

رمان من نامادری نیستم! | آویشا کاربر انجمن نودهشتیا

www.forum.98ia.com



نگاه دانلود

www.negahdl.com

با عصبانیت وارد خونه شدم ... در و محکم به هم بستم . از صدای بلند در به خودم لرزیدم ... سریع به طرف اتاق رفتم ..ههه

همون طور که انتظار داشتم ... خمار با دوستاش یه گوشه افتاده بود ...البته دوست که چه عرض کنم یه مشت معتاد و نعشه که هر روز کارشون مواد

کشیدن بود و بس!!... با چشمای اشکی زل زدم بهش ... بلند داد زدم

_داری چه غلطی می کنی؟! مگه من نگفتم این گند کاریاتو تو خونه ی من نیار!؟

از صدای خودم ترسیدم .. هیچ وقت جرئت این که صدامو بالا ببرم نداشتم .. اما الان !! این دفعه فرق می کرد ... صبرم تموم شده بود ... طغیان کردم به

خودم اجازه دادم که همه ی دردامو بیرون بریزم .. بلند تر از قبل فریاد زدم

_از خونه ی من گمشو بیرون

بلند خندید فکر کنم چیزی نمی فهمید ... آره یه معتاد که کراک تمام وجودشه از درد دخترش چه می فهمه؟!

هیچ... یه معتاد که بوی تعفنش تمام زندگیه

خودش و خانوادش و گرفته از غم های دخترش چه می فهمه! هیچ ... هق هقم فضای اتاق و پر کرده بود ... با عصبانیت عقب گرد کردم از خونه زدم بیرون ...

خونه که نه یه اتاق بیست متری که من و به اصطلاح پدرم در اون زندگی می کردیم ... پدری که همه اون رو ولی من

می خونن اما من ولی اونم ... پدری که از یک

ناپدری کم تره ... کی گفته که خون حکم پدر بودنه! ... کی گفته اگه هم خون نباشی نا پدری هستی؟! ... نه ناپدری من

همونیه که توی اتاق داره له له میزنه

برای کراک .. اما!!! پس سهم من از پدر چی میشه؟! سهم من از خانواده! .. خانواده ای که فقط یک عکس از اون دارم ..

عکسی از یک دختر بچه با موهای

خرمایی که دم گوشی بسته شده بودن و در کنار پدر و مادرش ایستاده .. مادری که غم در چهرش فریاد می زنه و

پدری که با صلابت مقابل دوربین ایستاده ...

توی خیابون قدم می زدم و فکر می کردم ... چی شد که زندگیمون شد این؟! .. زندگیمون شد مردابی که هر لحظه

بیشتر درش قرق می شم هر چه بیشتر

تلاش می کنم بیشتر می رم توش؟! خوب یادمه... آره از همون روز ... از همون روز که مامان نتونست ... نتونست طاقت

بیاره و رفت .. و بعد از اون دگه ندیدمش

... شاید الان یه جای خوب داره با بچه هاش زندگی می کنه ... آره !! اون حتی نخواست شاهد زجر کشیدن های یگانه

دخترش باشه ... دختری که در عمر

بیست و چهار سالش خانواده نداشته ... دختری که سهمش از خانواده تنها پدری بوده که ناپدری هم نیست ... نگاهم

به سمت آسمون رفت ... ماه کامل بود

... زل زدم بهش ... لبخندی رو لبم شکل گرفت ... لبخندی با طعم درد .. بغض ... حسرت . آهی کشیدم و راه رفته رو

برگشتم ... پاهام گز گز می کرد... در خونه

رو باز کردم و رفتم تو ... بی رمق به سمت حوض تو حیاط رفتم و از تو آب نگاهی به خودم انداختم و عکس ماه ... باز هم لبخندی روی لبم شکل گرفت ...

پاهام و بی جون رو لبه ی حوض گذاشتم و کفش و جورابامواز پام در آوردم و کنار گذاشتم ... با طمانینه پاهامو کردم تو آب ... از سردی آب بدنم به لرزه افتاد اما

دلخ خنک نشد ... داغی که در دلم بود خنک نشد؟! ... با صدای موبایلم به خودم اومدم ... باهام و از آب در آوردم و پا برهنه به سمت اتاق دویدم بابا کنار

دیوار دراز کشیده بود و از سرما یا شایدم درد تو خودش جمع شده بود ... بی توجه به اون به سمت طاقچه رفتم و گوشیم و بر داشتم

_بله!؟

_سلام خانم عظیمی سامان هستم از شرکت فرانوبین

_سلام آقای سامان امری داشتید؟

_بله امروز چون شما تعطیل بودید نشد که بهتون خبر بدیم ... راستش ما فردا اسباب کشی می کنیم فکر کنم در جریان انتقال ما بوده باشید!

_بله شنیده بودم که قراره شرکت بره اصفهان ولی چرا انقدر زود!؟

_بله یه ذره زود شد ولی مجبور بودیم ... به هر حال خواستم بگم که اگه می خواهید ما حاضریم به همکاری با شما در اصفهان ادامه بدیم اگر هم نه که فردا بیاید

برای تسویه حساب

_نه! من که نمی تونم پیام اصفهان .. فردا میام برای تسویه

_خیلی خب منتظر تونیم

و گوشیه قطع کرد .. آه از نهادم بلند شد ... حالا چه غلطی بکنم؟! کنار دیوار نشستم و سرم و بین دستام گرفتم ... خدایا چرا این مشکلات تمومی نداره! چرا

به هر دری میزنم بسته است! ... چند قطره اشک از چشمم افتاد .. با عصبانیت پششون زدم اما دوباره می ریختن ... انقدر گریه کردم که نفهمیدم کی خوابم

برد

.....

_سلام جناب برای آگهی که داده بودید مزاحم شدم

_شرمنده خانم نیرو گرفتیم

_جدی! ممنونم

با ناامیدی تلفن و قطع کردم نگاهی به ساعت انداختم ..ده بود .. از جام بلند شدم و لباسام و تنم کردم .. دوباره نگاهی به ساعت انداختم .. ده و ربع ... سریع چنگ زدم و چادرم و از رو زمین برداشتم و از خونه زدم بیرون ... از پیچ کوچه که رد شدم اتوبوس و دیدم که به طرف ایستگاه میرفت ... سرعتم و بیشتر کردم که از اتوبوس جا نمونم .. اما مثل همیشه دیر کردم

آه از نهادم بلند شد .. حالا چه جوری خودم و به شرکت برسونم! ...چاره ای نبود باید مثل همیشه پیاده برم تند تند راه می رفتم که حداقل تا یک ساعت و نیم دیگه اون جا باشم ... بالاخره بعد از دو ساعت تلاش فراوان در حالی که نفس نفس می زدم رسیدم به شرکت ... دم در شرکت آقای سامان و دیدم که داشت به سمت ماشینش که گوشه ی خیابون پارک شده بود می رفت

دویدم سمتش و بلند داد زدم

_آقای سامان .. صبر کنید

با تعجب برگشت سمتم

_سلام خانم .. چرا انقدر دیر کردید شرکت و بستم!

_وای آقای سامان حالا من چه کار کنم !؟

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت_راستش الان دیرم شده وگرنه همین الان کارتون و راه می انداختم اگه می تونید بعد از ظهر بیاید

نزدیک بود به گریه بیفتم ... با لحن ملتسمی گفتم

_خواهش می کنم! من مسیرم خیلی دوره .. تا این جارم با بدبختی اومدم! تازه کلی کار سرم ریخته!

_پفی کرد و گفت

_خیلی خب بیا بالا

با خوش حالی ازش تشکر کردم و پشت سرش راه افتادم ... سوار آسانسور شدیم .. دکمه ی یازده و زدم ...آسانسور با تکون به حرکت درآمد ...

_راستی کار پیدا کردین؟

برگشتم سمتش و با ناراحتی گفتم

_ نه متاسفانه ... اصلا کار پیدا نمیشه .. مخصوصا برای رشته ی من .. نمی دونم برای چی رفتم فلسفه خوندم !

خودم جوابش و می دونستم .. چون دولتی بود

_ اشکالی نداره دخترم .. ان شاءالله که پیدا می کنی .. حالا خیلی بهش نیاز داری!؟

_ راستش بله

با این حرفم به فکر فرو رفت .. منم از تو اینه خیره شدم به خودم به دختری که سر تا پا مشکی پوشیده بود ... شاید چون رنگ زندگیش مشکیه ! .. من نمی دونم چرا می گن مشکی رنگ عشقه .. به نظر من مشکی رنگ عزاست رنگ ماتم و سختی

با صدای زن که اعلام می کرد رسیدیم ... سامان در و باز کرد و خودش کنار کشید تا اول من برم منم زیر لب تشکری کردم و از اسانسور اومدم بیرون .. بعد از اینکه در و باز کرد با هم رفتیم تو ... به طرف اتاقش رفت منم پشت سرش قدم بر داشتم

با کلید قفل اتاقشو باز کرد ... این بار خودش رفت تو و کلید چراغ و زد ... منم رفتم تو

_ خب خانم عظیمی امروز بیست و ششم این برجه بنابر این شما برای بیست و چهار روز حقوق می گیرید درسته!؟

_ بله

عینکش و به چشم زد و شروع به نوشتن چکش کرد بعد از تو قفسه ی پشت سرش پرورده ی من و بیرون آورد و به سمتم گرفت

_ بفرما دخترم اینم.....

با صدای زنگ موبایلش حرفش و قطع کرد ... موبایلشو از تو جیبش درآورد و نگاهی بهش انداخت ... با دیدن اسم رو موبایل اخماش رفت توهم

_ الو

...

_ سلام ... ممنون به لطف شما

....

_ آخه جناب طاهری مگه قرار نبود ..

...._

_بله خودم می دونم ! خیلی خب پس آلان تو حسابمه دیگه !

..._

_بله خیالتون تخت باشه جناب .. راستی آقای طاهری شما منشی نمی خواهید

و با این حرف نگاهی به من انداخت ... می دونستم برای من می گه آخه من منشی یکی از بخش های شرکت بودم .. با دلواپسی زل زدم به سامان

_جدی؟ بله منشی شرکت ما دنبال کار می گرده .. دختر خوب و معتمدیه گفتم شما براش کاری سراغ نداری که ..

_پرستاری؟! نمی دونم باید از خودش بپرسم .. صبر کنید

گوشی و آورد پایین و دستش و رو دهنش گذاشتو آروم گفت

_میگه به پرستار نیاز داره .. حاضری بری؟

_پرستاری؟! پرستاری از کی ؟

_از بچه هاش ... آخه زن نداره

یعنی من برم پرستاری! اونم تو خونه که یه مرده غریبه توشه ! ولی چاره ای هم ندارم می دونم چند روز دیگه بابا میاد سراغم ازم پول می خواد برای موادش با این حال نمی تونم به یه مرد غریبه اعتماد کنم ! انگار متوجه تردیدم شد که به آقای پشت خط گفت

_من بعدا بهتون جواب و می گم .. خدا نگه دار

منتظر بهش نگاه کردم ... لبخندی بهم زد و اومد طرفم

_قراره امروزمون که پرید بیا خودم می رسونمت

دوست نداشتم ببینه تو چه جایی زندگی می کنیم هر چند که تو پروندم نوشته شده بود ولی خب از قدیم گفتن شنیدن کی بود مانند دیدن !... آخرش دل و زدم به دریا و قبول کردم ... از شرکت زدیم بیرون و سوار ماشین آقای سامان شدیم

_خب دخترم از کدوم ور برم

_برید سمت...

حس کردم تعجب کرده ولی به روی خودش نیاورد ... مگه پرونده ی من و نخونده بود!

نمی خواستم خونمون و ببینه برای همین کمی جلو تر بهش گفتم نگه داره .اونم به خورده تعارف کرد ولی با اصرار من سر خیابون پیاده شدم ... فکرم پیرامون کار می چرخید .. نمی دونسم کار درستیه این کار قبول کنم یا نه ... ولی بالاخره باید دست به کار شم نمی تونم بدون هیچ درآمدی زندگی کنم .. انتظار یه شغل های کلاس و هم نباید داشته باشم .. فوق لیسانساش بیکارن منه لیسانس که جای خود داره !اونم لیسانس فلسفه! .. با فکری پر آشوب وارد خانه شدم و در و پشت سرم بستم ... با خستگی چادرم و درآوردم و کنار حوض نشستم و دستمو گذاشتم تو آب .. از سرمای آب به خودم لرزیدم ... دستامو تو اون آب یخ شستم و با قدمای شل که از خستگیم بود وارد خونه شدم ... خواب بود ..مثل همیشه .. کلا زندگیش بر دو محور می چرخید یکی تزریق و دیگری خواب ..پوزخندی به جسم مثلا پدر انداختم و از کنارش رد شدم ... لباسامو گوشه ی اتاق پرت کردم .. حوصله ی جمع کردنشون و نداشتم .. خیلی گشتم بود اما انقدر خسته بودم که حوصله ی غذا درست کردن و نداشتم برای همین روی زمین دراز کشیدم و چشمام و آروم روی هم گذاشتم

.....

.....

بله

_سلام آقای سامان , عظیمی هستم

_سلام دخترم خوبی؟

_ممنون خوبم, راستش می خواستم در مورد اون کار باهاتون صحبت کنم

_کار! ...آها یادم اومد خوب نظرت چیه؟

_راستش من حرفی ندارم فقط فقط می خواستم بدونم آدم قابل اعتمادی هستند یا نه .

_والا دختر منم درست نمی شناسمش ولی تو این مدتی که باهش کار میکردم آدم خوش قولی بوده . من که چیز بدی ازش ندیدم

نفسم و با خیال راحت بیرون دادم

صداش تو گوشم پیچید

_پس دخترم من آلان زنگ می زنم بهش باهش هماهنگ کنم

_چشم . ببخشید به خاطر من تو زحمت افتادید

_این چه حرفیه تو هم به جا دختر نداشتم . پس خداحافظ

_خداحافظ

.....

با نگرانی نگاهی به خونه ی رو به روم انداختم . دستای عرق کردم و با چادرم خشک کردم و با دستایی لرزان زنگ و زدم سرم پایین بود که با صدای تقه ی در به خودم اومدم ... در و باز کردم و آروم رفتم تو . با دیدن داخل خونه اضطرابم دو برابر شد

خدایا کرم تو شکر یکی مثل ما باید تو بدبختی غرق بشه یکی مثل این خوشی میزنه زیر دلش ... چشممو از اون باغی که برای احالی این خونه فقط یه حیاط بود گرفتم و با نفس عمیق در نمی باز و کامل باز کردم و رفتم تو . خونه که نه قصر بود آدم یاد قصر سیندرلا میفته .. از این فکر لبخندی رو لبم اومد که با شنیدن صدای گریه ی یه بچه محو شد . با کنجکاوای به دنبال صدای گریه رفتم تا به در اتاقی رسیدم که صدا از اون میومد . در و آروم باز کردم . یه دختر کوچولو بالا سره گهواره ای نشسته بود و آروم گریه می کرد . آخی فکر کنم از گریه ی بچه ترسیده بود . به سمت گهواره رفتم و بچه رو به آغوش کشیدم . تو بغلم تکونش می دادم و سعی می کردم آرومش کنم . دختر بچه هم با نگاهی آمیخته از تعجب و خوش حالی زل زده بود به من

همون طور که بچه رو تکون می دادم جلو پا دختره نشستم و با لبخندی دوستانه گفتم

_سلام خانم کوچولو . اسمت چیه ؟

تعجب تو چشاش به لبخندی شرمگینانه تبدیل شد و با ناز و ادای دختران گفت

_سلام . اسمم پرنیانه

_پرنیان ! وای چه اسم قشنگی ! منم مهتابم . اسم این نی نی کوچولو چیه ؟

_این داداشمه اسمشم پارساس . خاله شما کی اید ؟

_من قراره پرستارتون باشم . دوست داری ؟

خنده ای از سره ذوق کردو گفت

_آره خاله

لبخندی به این همه مهربونیش زدم و با خودم فکر کردم چه زود بهم اعتماد کرد . پارسا رو که خوابش برده بود گذاشتم تو گهوارش و از جام بلند شدم با صدایی آروم گفتم

_خاله بیا بریم بیرون که داداشت بیدار نشه

اروم دویدم سمتو دستشو گذاشت تو دستم . با هم از اتاق اومدیم بیرون که هم زمان با ما یه اقایی از پله ها اومد بالا . چشمش که افتاد به من اخمی کرد و گفت

_خانم شما عادت دارید هر وقت جایی میرید اول تو خونه سرکشی کنید ؟

.....

_خانم شما عادت دارید هر وقت جایی میرید اول تو خونه سرکشی کنید ؟

متوجه منظورش نشدم واسه همین با تعجب زل زدم بهش . انگار متوجه خنگی من شد که با حرص دستشو کرد تو موهاش و رو شو از م برگردوند . با صدایی پر از حرص گفت

_دنبال من بیاید

نگاهی به پرنیان که کنارم بود کردم .. بیچاره از عصبانیت باباش ترسیده بود ... لبخند مطمئن کننده ای بهش زدم و دستشو گرفتم و با هم رفتیم پایین... تازه وقت کردم با دقت خونه رو دید بزنم ... همون طور که گفتم خونه ی بزرگی بود .. سالنش به دو قسمت تقسیم می شد یک قسمت مبلمانای راحتی و قسمت دیگه با یک پله جدا می شد و مبلمانای سلطنتی و میز ناهار خوری بود . حدس این که یه دونه از این مبلا با قیمت کل خونه ی ما برابره زیاد سخت نبود ... مرده که فکر کنم همون آقای طاهری بود روی یک مبل نشست و دستش و به مبل روبه روش اشاره .. منم با قدمایی محکم به سمت مبل رو به روش رفتم و نشستم .. نگاهم چرخید سمت پرنیان که وسط سالن وایساده بود و داشت با سرگردانی ما رو نگاه می کرد ... آقای طاهری که متوجه نگاه من شد , سرشو برگردوند .. با دیدن پرنیان اخمی کرد وبا تشر گفت

_تو این جا چی کار میکنی ؟ برو تو اتاق ببینم!

پرنیان با ترس به سمت پله ها دوید و از دید رسم ناپدید.. از برخورد این پدر با دخترش در شگفت بودم.. همیشه خیال می کردم این فقیر ها هستند که محبت کردن به فرزند را بلد نیستند اما مثل این که این دردی مصری در جامعه ی ماست و فقیر و غنی نداره .. با ناراحتی به طاهری زل زدم که داشت از زیر ذره بین نگاهش مرا عبور می داد ... اهمی کردم که به خودش آمد ... پس از چند لحظه مکس آغاز کرد

_خوب خانم عظیمی همون طور که آقای سامان بهتون گفتن شما برای مراقبت از بچه ها این جا هستید .. فقط چند نکته رو باید بهتون بگم که اگه باهاشون مشکلی نداشتید میتونیم همین امروز قرار داد و ببندیم ... (نفس عمیقی کشید و ادامه داد) اول از همه من چهار تا بچه دارم ...

(چشمانم از تعجب گرد شد.. چهار تا!!! اصلا بهش نمیومد آخه سنش حد اکثر سی پنج ، شیش سال بود) که شما باید حواستون به همشون باشه.. پریسا و پویا دو قلو ان و 14 سالشونه . پرنیان که دیدنش 5 سالشه آخری هم پارساس که 6 ماهشه و هنوز شیر خواره بیشترین دلیل استخدام شما پارسا و پرنیانن پس خوب حواستون بهشون باشه .. با این مورد که مشکلی ندارین!؟

سرم و به نشونه ی نفی تکون دادم که اون ادامه داد

_و اما ساعت کاری شما ... من ساعت 8 صبح می رم مطب و تا یک بر می گردم .. یکی دو ساعت و استراحت می کنم و ساعت چهار دوباره میرم مطب .. شما باید ساعت 7 این جا باشید که من خیالم راحت باشه و تا 8 شب که من بر می

گردم همین جا می مونیذ البته ساعات ناهار و می تونیذ برید خونه .. راستی غذا درست کردن وظیفه ی شما نیست اما اگه دوست دارید می تونیذ این کارم بکنید که به حقوقتون اضافه می شه خوب نظر تون چیه؟

_من مشکلی با این ساعت ندارم .. برای آشپزی هم خودم درست می کنم فقط حقوقم...

_نظر من روی....هستش شما مشکلی ندارید؟

.....

_نظر من روی....هستش شما مشکلی ندارید؟

عالی بودا تقریبا در سطح حقوق قبلیم بود ولی من انتظار حقوق پایین تری رو داشتم.. سعی کردم مشتاقیمو بروز ندم و همون طور سنگین رفتار کنم

_نه من مشکلی ندارم .. فقط از کی کارم و شروع کنم ؟

_از همین فردا فقط به نظرم بهتره کمی صبر کنید تا پویا و پریسا هم برسن ..و با شما آشنا بشن

در جوابش لبخندی زدم و گفتم_حتما

از جاش بلند شد و گفت

_من با اعتمادی که به آقای سامان دارم شما رو قبول کردم که این جا کار کنید وگر نه من به هر کسی اعتماد نمی کنم پس امید وارم از این اعتماد سوء استفاده نشه ..الانم می تونیذ به خونه یک نگاهی بندازید

و بی حرف به طرف پله ها رفت ..با نگاهم تا بالای پله ها دنبالش کردم... یه جورایی ترس برم داشته بود ..آخه به نظر مرد سخت گیری میومد ولی از یه طرفیم خوش حال بودم چون به قیافش نمی خورد آدم بدی باشه.. دلم می خواست بلند شم و یه سرو گوشی تو خونه بدم ولی خب جلوی خودش خجالت می کشیدم با این که بهم اجازه داده بود.برای همین تصمیم گرفتم این کار و به فردا موکول کنم .تو افکار خودم بودم که نگاهم به یک قاب عکس خورد . از جام بلند شدم و به سمت قاب بزرگی که روی دیوار نصب بود رفتم . تصویر جالبی بود! آقای طاهری روی یه مبل سلطنتی نشسته بود و تکیه اشو داده بود به دسته ی صندلی پرنیانم با یه لباس عروس پایین مبل روی یه فرش قرمز نشسته بود و دامنشو اطرافش پهن کرده بود .درست مثل فرشته ها بود ! بالای سرش هم یه دختر و پسر ایستاده بودند که به دلیل شباهت زیادی که به آقای طاهری داشتند حدس اینکه پریسا و پویا بودند زیاد سخت نبود .فکر کنم این عکس مربوط به قبل از تولد پارساست چون اون تو عکس نبود .. پس زنش کجاست!؟..با صدای دادو هوار دختری از تجزیه و تحلیل عکس دست برداشتم و با تعجب به اون دختر که با لباس مدرسه ای وسط سالن ایساده بود و با صدای بلند داشت هوار و داد می کرد خیره شدم

_متین مگه قرار نبود بیای سراغم ؟ پس چرا نیومدی؟ ..نیم ساعت من و کاشتی دم در مدرسه که چی بشه ..خوب

میگفتی با دوستام بی....

چشمش که به من افتاد حرفشو قطع کرد .. با تعجب گفت

_تو دیگه کی هستی؟

لبخندی زدم و به طرفش رفتم .. جلوش وایسام و دستمو به طرفش دراز کردم

_سلام .. من مهتاب هستم .پرستار جدید بچه ها .. شما باید پریسا باشی!

بدون توجه به دست دراز شده ی من پوزخندی زدو روش و از من برگردوند و به طرف پدرش که داشت از پله ها پایین میومد رفت..از عکس العملش حیرت کردم ..دستمو سریع انداختم و به اون پدر و دختری که داشتن سر هم داد می زدن خیره شدم

_وقتی نمی تونی بیای واسه چی منو علاف می کنی ..هان!

_درست صحبت کن! دو روز تو این خونه نبودی معلومه زبون در آوردی..فکر کنم از تاثیرات مثبت مامان جوخته!

_راجبه مامانم درست صحبت کن ..الکیم گناه خودتو نداز تقصیر دیگران

_اصلا تو چرا الان خونه ای؟ از این جا تا مدرستون ده دقیقه بیشتر راه نیست

_من معتل تو بودم .. اصلا چرا نمیری به اون پویا گیر بدی که معلوم نیست تا الان کدوم گوریه؟

و با قهر به سمت پله ها رفت... طاهری با عصبانیت تو موهاش دستی کشید و نگاهی به ساعت انداخت ..ساعت 2 بود ..با حرص به سمت تلفن رفت و تلفن و برداشت

.....

با حرص به سمت تلفن رفت و تلفن و برداشت

_الو پویا... کجایی؟

...

_چی؟.. در مدرسه چی کار میکنی؟

....

_کلاس جبرانی؟..من همین الان مدرستون بودم هیچ کلاس جبرانی نداشتین

دهنم از دروغش باز موند..اون کی رفته بود مدرسه ی پویا! معلوم بود می خواد مچ بچه اشو بگیره

_پویا من کاری به این حرفا ندارم تا نیم ساعت دیگه خونه ای

و بعد گوشی و قطع کرد... چند ثانیه چشماشو روی هم فشار داد.. فکر کنم وجود من رو فراموش کرده بود ..

با صدای آرومی گفتم

_ببخشید جناب طاهری ..اگر اجازه بدید من مرخص شم

چشماش و باز کرد وبه من نگاه کرد .. چشماش قرمز شده بود .. یه لحظه دلم براش سوخت .. نمی دونم چرا اما حالش و درک می کردم

_خواهش می کنم .. پس ,فردا می بینمتون

و به سمت پله ها رفت .منم از خونه زدم بیرون ...

.....

با صدای زنگ موبایلم از خواب بلند شدم .. نگاهی به ساعت کردم . شش بود . به خاطر اینکه خونمون به خونه ی آقای طاهری دور بود مجبور بودم این موقع از خواب بلند شم .. نگاهی به کنارم انداختم.. سر جاش نبود .. اصلا نگران نشدم چون احتمال می دادم رفته مواد جور بکنه .. اهی کشیدم و سریع لباس پوشیدم ..همون طور که چادرم و مرتب می کردم از خونه زدم بیرون که با بابک پسر همسایه مون رو به رو شدم ..به دستش که پر از نون سنگک بود نگاه کردم ..لبخندی زدم و بعد از سلام کوتاهی از جفتش رد شدم .. این دفعه به اتوبوس رسیدم و با اتوبوس به خونه ی آقای طاهری رفتم

.....

_بله؟

_عظیمی هستم

_بفرمایید

در با صدای تقی باز شد .. این دفعه با آرامش رفتم تو .. تو سالن هیچ کس نبود .. نمی دونستم باید چه کار کنم برای همین همون جا دم در وایسادم ..با صدای طاهری برگشتم سمت پله ها

_خانم عظیمی چرا اون جا وایسادین ..بهتره لباساتون و عوض کنید بعدم بچه ها رو بیدار کنید

از این که هیچ کدوم از اعضای این خانواده سلام بلد نبودند خندم گرفت ..لبخندی زدم و گفتم

_سلام..صبحتون بخیر ..

_صبح شما هم بخیر و بعد رفت تو آشپز خونه که دقیقا رو به روی راه پله ها بود.. منم رفتم بالا تا بچه ها رو بیدار کنم

در اولین اتاق و باز کردم .. اتاق پریسا بود.. اتاقی با ترکیب رنگی قرمز و مشکی ..به نظم یه ذره تیره اومد ولی خوب حتما خودش دوست داشته .. به طرف تختش رفتم و آروم تکونش دادم

__ پریسا جان بلند شو مدرست دیر میشه

قلطی زدو با صدای خواب آلودی گفت

__ امروز نمیرم

__ نمیشه که نری .. بلند شو

__ گفتم نمیرم توام برو بزار بخوابم

و بعد پتو رو روی صورتش انداخت

پوفی کردم و باز صداش کردم

__ پریسا!!!!.. بلند شو دیگه

با حرص چشماشو باز کرد و خیره شد بهم

__ تو چی میگی اصلا! عشقم میکشه نرم مدرسه تو رو سنه

با صدای عصبانی طاهری نگاه دوتایمون به طرف در رفت

__ تو غلط میکنی عشقت میکشه! بلند شو ببینم

پریسا زیر لب برو بابایی گفت و دوباره پتوشو بالاکشید

طاهری که معلوم بود کارد میزدی خونس در نمیومد با عصبانیت به طرف تخت اومد و پتو رو از روش کشید .. دستش و

گرفت و به زور از جاش بلند کرد و به سمت دستشویی کشوندش.. صدای جیغ پریسا بلند شد

__ ولم کن .. چی از جونم می خواهی...

اما طاهری بدون توجه به جیغ و داداش در دست شویی وباز کرد و پرتش کرد تو و در و بست . در و قفل کردو گفت

__ این در تا ده دقیقه ی دیگه باز میشه . پس بهتره دست و صورتتو بشوری و مسواکت و بزنی . امروزم خودم

میرسونمت

.....

__ این در تا ده دقیقه ی دیگه باز میشه . پس بهتره دست و صورتتو بشوری و مسواکت و بزنی . امروزم خودم

میرسونمت

و بی توجه به من و پویا و پرنیان که با صدای ما بلند شده بودن و داشتن مارو نگاه می کردن رفت پایین . پرنیان بدو

اومد سمتمو با خوش حالی پرید بغلم

_سلام خاله جون

_سلام خوشگل خاله ! چطوری؟

_خوبم

تک خندی کردم و به پویا که بی خیال داشت به ما نگاه میکرد سلامی کردم . سری تکون داد و برگشت تو اتاقش خداروشکر اون مثل پریسا برخورد نکرد ..با پرنیان رفتیم تو آشپزخونه ..طاهری داشت صبحانه میخورد ..بدون این که به من نگاه بکنه گفت

_اگه میخواید برای خودتونم چایی بریزید

_نه ممنون صرف شده

شانه ای بالا انداخت و همان طور که با هول چایشو بالا می کشید از جاش بلند شد .کیفش و از روی میز برداشت و رو به من کرد و گفت

_خانم دیگه سفارش نکنم . مراقب همه چی باشید راستی شیر خشک پارسا هم تو اون کابینت بالاییست...اینم کلید دست شویی میتونید درش و باز کنید

سری تکون دادم و کلید و از دستش گرفتم ..اونم روش و بر گردوند وخواست بره که گفتم

_به سلامت دکتر

با تعجب به سمتم برگشت که لبخندی بهش زدم و پرنیان و گذاشتم رو صندلی ..کمی این پا و اون پا کرد و بعد با سرعت از خونه زد بیرون ..راستش از رفتارش تعجب کردم اما سعی کردم جلوی پرنیان به روی خودم نیارم .. یه چایی واسه پرنیان ریختم و سریع رفتم بالا تا پریسا رو از دستشویی نجات بدم ... برام عجیب بود که چرا صداس در نییاد .. در دستشویی و که باز کردم ..یکهو پرید سمتمو یقه مو گرفت

_همش تقصیر توا ..ببین!!! اگه توام مثل پرستار قبلیا بخوای پا رو دمم بزاری بد می بینی ..

و بدون هیچ حرفی به سمت اتاقش رفت و در و با صدای بلند بست...پوفی کردم و به آشپزخونه رفتم ..پرنیان داشت آروم از بیسکوییتایی که روی میز بود می خورد به چارچوب در تکیه دادمو با لبخند نظاره گرش شدم

_میشه بری کنار

تکیه امو از در برداشتم و برگشتم سمتش...با اخم بهم خیره شده بود ...خودم و کنار کشیدم .اونم از کنارم رد شد و پشت میز نشست ... براش چایی ریختم و جلوش گذاشتم ...بعد دست پرنیان و که صبحونه اشو تموم کرده بود گرفتم و از آشپزخونه زدیم بیرون ..مونده بودم چادرم کجا بزارم برای همین رو کردم به پرنیان و گفتم

_پرنیان خانم اتاقت و نشونم میدی؟

_آره خاله

و بعد دستم و گرفت و دنبال خودش کشوند... اتاقت قشنگی داشت.. برعکس اتاقت پریسا تمام رنگها روشن بودن . به پرنیان که داشت با شور و شوق عروسکاشو بهم معرفی می کرد نگاه کردم
_خاله این اسمش النازه . ببینید چقدر خوشگله . اینو عمه مینا برام آورده

عروسک رو ازش گرفتم و خیره شدم بهش.. کچل بود . والبته زشت نمی دونم چرا .. شاید به خاطر اون لکه هایی که روی لباسش نقش بسته بود و شاید هم برای صورت کثیف تر از لباسش... یاد بچه گیای خودم افتادم .. منم مثل اون بودم .. کثیف ... چون مادرم وقتی برای من نداشت.. چون پدرم توجهی به من نداشت.. چون در تمام سال های عمرم که کودکی هم از آن مستثنا نبود تنها بودم .. فقط خودم بودم و خودم .. لبخند محزونی روی لبم نشست . دلم برای عروسک سوخت . عروسکی که مادرش دوستش داره و باز هم کثیفه .. با صدای آرومی که بغض درش بیداد می کرد گفتم

_خاله جان چرا الناز انقدر کثیفه ؟

_آخه خاله بلد نیستم لباساشو بشورم . به پریسا هم که گفتم گفت حوصله نداره

و بعد بق کرده پاهاشو تو خودش جمع کرد .. از این حالتش خنده ام گرفت ... چقدر دنیایش کوچکه که برای چنین چیزی بغض می کند ..

_خاله جان این که غصه نداره الان خودم برات تمیزش می کنم

چادرم را از سرم در آوردم و با عروسک به دست شویی رفتم . پرنیان هم با خوش حالی دنبال می آمد و بالا و پایین می پرید

بعد از شستن عروسک .. به آشپزخانه رفتم تا برای ناهار چیزی درست کنم .. نمی دانستم چه درست کنم .. رو کردم سمت پرنیان که پشت میز نشسته و نقاشی می کشید و گفتم

_خاله بابات چه غذایی دوست داره ؟

بدون آن که نگاهی به من بیندازد گفت _قیمه

معلوم بود حسابی در نقاشیش غرق شده است ... سرم را تکان دادم و مشغول تهیه ی غذا شدم . بعد از تمام شدن کارم به خودم کش و قوسی دادم که صدای در بلند شد . به عقب برگشتم که طاهری را تکیه زده به چارچوب آشپزخانه دیدم .. کمی حول کردم اما زود خودم را جمع و جور کرده و سلامی گفتم .. او هم به تکان دادن سری اکتفا کرد و به اتاقتش رفت .. نگاهی به ساعت انداختم 11 بود ... از اینکه زود آمده بود تعجب کردم ... صدایش از تو اتاقت اومد

پرنيان تو رفتی تو اتاق من ؟

نه من نرفتم

پس کی رفته ؟

پرنيان هم در کمال سادگی و صداقت گفت

پویا

صدای عصبانیتش اومد

کی؟

دیروز صبح

سریع از اتاق آمد بیرون و بی توجه به ما از خونه بیرون رفت

.....

سریع از اتاق آمد بیرون و بی توجه به ما از خونه بیرون رفت ... شونه ای بالا انداختم و مشغول تمییز کاری شدم ... تا ساعت 1 که پریسا و پویا از مدرسه آمدن با پرنيان بازی کردم و به پارسا هم که بیدار شده بود رسیدگی کردم .. کودک شیرینی بود .. و بر عکس من تمیز ... همون طور که با پرنيان نقاشی می کشیدم به صدای جر و بحث پریسا و پویا هم گوش می دادم که طاهری هم رسید .. از جا بلند شدم تا سفره ی ناهار را حاضر کنم .. فکر می کردم با حال امروز طاهری یک دعوای دیگری در راه است .. اما مثل این که خبری نبود .. چون خیلی آرام پشت میز نشست و شروع کرد به خوردن .. من هم خواستم از آشپزخانه برم بیرون که صدای طاهری متوقفم کرد

شما نمی خورید؟

برگشتم سمتش و با لبخند گفتم

نه ممنون

و دوباره برگشتم که گفت

پس میرید خونه؟

سرم و انداختم پایین و با خجالت گفتم

راستش نه مسیرم یکم دوره نمی تونم مرتب برم و پیام

پس از این به بعد شما هم با ما غذا می خورید .. و به تنها صندلی خالی اشاره کرد

کمی مردد بودم که صدای اعتراض پریسا بلند شد

_اه متبن!..من خوشم نیامد کلفتا با ما غذا بخورن

بغض کرده سرم و پایین انداختم ..چند ثانیه چشمام و بستم تا به خودم مسلط بشم ..بعد سرم و آوردم بالا و به طاهری که با شرمندگی به من نگاه می کرد خیره شدم ..لبخندی ظاهری زدم و با صدای آرومی که انگار از ته چاه میومد گفتم

_ممنون دکتر میرم بیرون می خورم

و بی هیچ حرفی از آشپز خونه زدم بیرونصدای طاهری که داشت با پریسا دعوا می کرد میومد ... چادرم و از اتاق پرنیان برداشتم و از جلوی در خداحافظی کردم و از خونه خارج شدم .. هوا سرد شده بود ...نفسم رو بیرون دادم و شروع کردم به راه رفتن ..حوصله ی غذا خوردن نداشتم برای همین به پارک سر کوچه رفتم و روی یکی از نیمکتها نشستم ..از سردی نیمکت به خودم لرزیدم ..یاد حرف پریسا افتادم ..کلفت.. اون منو کلفت خودشون می دونست ..راست می گفت .من کلفت بودم ...کلفت بودم و به خودم امید می دادم که من فقط یه پرستارم ..پرستاری که غذا درست می کنه ,میز میچینه,ظرف میشوره ... آره من یه کلفتم ..اولین قطره روی گونه ام چکید ...سرم و انداختم پایین و سریع با دست پاکش کردم ..نفس عمیقی کشیدم و چشمام و بستم تا جلوی ریزششون و بگیرم ..احساس کردم گلوله ی نوی گلوم بزرگ تر شده ..نفسم و با آه بیرون دادم ...به بخارهایی که از دهانم خارج میشد نگاه کردم ..اما فکرم در جای دیگری بود ..چرا فکر کردم میتونم با اونا غذا بخورم؟ همیشه بی جنبه بودم ..برای همین خدا کسی رو برای محبت کردن بهم نذاشته بود ..چون بی جنبه بودم ...به ساعت نگاه کردم ...یک ساعت بود که از خونه زده بودم بیرون ..بلند شدم و پیاده برگشتم ..انتظار داشتم طاهری رفته باشه مطب اما بر خلاف انتظارم روی مبل جلوی تلویزیون نشسته بود و خیره شده بود به روبروشاز صلابتش خوشم اومد.. با اقتدار دستاشو رو سینهش گره زده بود و پای راستش و انداخته بود روی پای چپش ... هنوز متوجه ورود من نشده بود ...آروم " سلامی "گفتم ... با تعجب برگشت سمتم و گفت

_ کی اومدی که متوجه نشدم؟

بی توجه به سلام پاسخ داده نشدم گفتم

_الان اومدم ..حواستون نبود

سری تکون داد و از جاش بلند شد ..دستاشو تو جیب شلوارش کرد و به سمت اتاقش رفت ..دم در که رسید برگشت سمتم و گفت

_چند لحظه بیاید اتاقم باهاتون کار دارم

یخ کردم...نکنه بخواد اخراجم کنه! آخه دلیلی برای اخراجم وجود نداشت ولی... نکنه غدام و دوست نداشت ...سرم و تکون داد تا این افکار منفی از سرم بیرون برهتقه ای به در اتاقش زدم و با شنیدن "بفرماییدش" داخل شدم

....اتاقی به رنگ کرم قوه ای که یک دیوار رنگ و یک دیوار کاغذ دیواری بود به طاهری که پشت میزی کاری که کنار پنجره ی رو به باغ قرار داشت نشسته بود نگاه کردم .. سرش تو چند تا برگه بود ... سرش و بالا آورد و بهم نگاه کرد ... چقدر عینک بهش میومد! ..واقعا قیافش شبیه دکترای می شد ..لبخندی از این فکر روی لبم نشست که باعث شد اخمی بین ابروان او بشینه ...سینه ای صاف کرد و به مبلمان رو به رویش اشاره کرد سرم را پایین انداختم و روی مبل شکلاتی نشستم با شنیدن صدایش به اونگاه کردم

_خب خانم عظیمی میتونم راحت باشم و به اسم کوچیک صداتون کنم ؟

لبخندی زدم و گفتم

_البته راحت باشید

_بله فقط من اسمتون رو نمی دونم

_مهتاب هستم

_بسیار خب مهتاب خانم ..راستش از اتفاقی که امروز سر میز افتاد واقعا متاسفم ... با پریرسا هم صحبت کردم اونم از حرفی که زده پشیمونه

سرم و پایین انداختم و گفتم _اختیار دارید ..مسئله ی مهمی نبود

_به هر حال وظیفه دونستم که معذرت خواهی بکنم ..می دونم پریرسا رفتار مناسبی تو این چند روز باهاتون نداشته

لبخند خجولی زدم و چیزی نگفتم ..اونم با دیدن سکونم ادامه داد

_راستش گفتم بیاین تا قرار داد و امضا کنید ..

و بعد کاغذی رو به سمتم گرفت ..خم شدم و کاغذ و از دستش گرفتم ..همه چیز همون طور بود که دیروز قرار گذاشته بودیم

بلند شدم و بالای میزش ایستادم .. خودکاری برداشتم و روی میزش خم شدم تا برگه رو امضا کنم ..با برخورد لبه ی چادرم به دستش سریع دستش و عقب کشید ..ناخداگاه حس بدی بهم دست داد که باعث شد اخم کنم ... کارم که تموم شد با لحن جدی گفتم

_دیگه کاری با من ندارید

با تعجبی که ناشی از تغییر لحنم بود سری تکان داد و گفت

_ نه ..بفرمایید

عقب گرد کردم و از اتاق زدم بیرون

.....

با صدای گریه ی پارسا کلافه به اتاقش رفتمبیدار شده بود ..بغلش کردم و بردمش تو سالن تو بغلم تکونش می دادم و پشتش و نوازش می کردم تا بالاخره بعد از چند دقیقه آروم شد ..راستش خودمم احساس آرامش کردم ... لبخندی روی لبم اومد ..سرم و به سرش تکیه دادم و گونه امو به موهای سرش کشیدم ...لبخندم عمیق تر شد ... صدای باز و بسته شدن در اومد به سمت در رفتم .. طاهری بود که داشت به اتاقش میرفت و پشتش به من بود

_سلام ...خسته نباشید

برگشت سمتمو گفت

_ممنون

نمی دونم چی دید که باعث شد لبخندی روی لباش بشینه ..با تعجب نگاهی به خودم کردم اما چیزی پیدا نکردم که با حرفش تعجبم بیشتر شد

_مادر شدن خیلی بهتون میاد !....

.....

_مادر شدن خیلی بهتون میاد

و رفتنمی دونستم منظورش از این حرف چی بود ..شونه ای بالا انداختم و پارسا رو که خوابیده بود روی تختش گذاشتم

نمی دونستم میز نهار و آماده بکنم یا نه آخه پویا هوز نیومده بود ..به اتاق طاهری رفتم و بعد از کسب اجازه رفتم تو ..سرش تو کمد بود و داشت لباساشو می ریخت بیرون ..

_ببخشید آقای طاهری غذا رو بکشم یا منتظر پویا می مونید؟

دست از کند و کاو تو کمدش برداشت و با تعجب نگاهی به ساعت کرد و بعد رو به من گفت

_مگه هنوز نیومده؟

_نه

اخمی کرد و گفت

_شما غذا رو بکشید ..

چشمی گفتم و از اتاق خارج شدم ..بعد از کشیدن غذا و چیدن سفره همه رو صدا کردم و خودم رفتم تو حیاط ... این عادت یک ماهم شده بود که وقت غذا به حیاط پناه می بردم ..طاهری هم دیگه اصراری برای غذا خوردن کنار

خودشون نکرد و من یه جورایی از این موضوع خوش حال بودم... تو حیاط برای خود قدم میزدی که صدای در اومد .. پویا بود که بدون سروصدا به سمت خونه می رفت .. با دیدن من ایستاد و با صدایی که سعی می کرد آروم باشه گفت
_بابا خونه اس؟

سرم و به معنی مثبت تکون دادم احساس کردم ترسید .. خواست عقب گرد کنه که صدای طاهری متوقفش کرد
_ کجا با این عجله ؟ بودیم خدمتون

پویا برگشت و لبخند زورکی زدو گفت

_ اه .. سلام .. راستش کتابم پیش دوستم جا مونده می خواستم برم بگیرمش

طاهری با صلابت جلوی پویا وایساد و گفت

_ که کتابت پیش دوستت جا مونده! ... تو که اصلا امروز مدرسه نرفته بودی ...

و بعد بلند داد زد

_ کدوم گوری بودی؟

پویا که معلوم بود دست و پاش و گم کرده بود با تته پته جواب داد

_ کی گفته .. من .. مدرسه .. نبودم !

طاهری بی توجه به حرفش سرش و به سمت دهان پویا برد و بو کشید .. با عصبانیت سرش و عقب کشید و کشته ای به صورت پویا زد که هم زمان شد با جیغ من و پریسا که الان کنارم ایستاده بود

داد زد _ ننه ات سیگاری بوده یا بابات که واسه من رفتی سیگار دود کردی!

خواست دوباره دستش و بالا ببره که پریسا با التماس به آستینم چنگ زد ... نتونستم جلوی خودم و بگیرم و داد زدم

_ آقای طاهری!!

دستش رو هوا موند و برگشت سمتم .. به طرفش رفتم و جلوش وایسادم با صدای آرومی گفتم

_ خواهش می کنم .. حداقل جلوی پرنیان و پریسا نه !!

به سمت جایی که پرنیان و پریسا ایستاده بودند نگاهی انداخت و با کلافگی دستش و تو موهاش فرو برد و به سمت خانه عقب گرد کرد و رفت پریسا با نگرانی به سمت پویا رفت و دستش و گرفت ... تازه متوجه خون کنار لبش شدم .. به پریسا گفتم

_ بیارش تو زخمش و تمییز کنم

.....

بعد از تمیز کردن زخم پویا سریع یه آب قند درست کردم و برای طاهری بردم ... بیچاره حالش خیلی بد بود .. معلوم بود فشارش افتاده .. آب قند و روی میز گذاشتم

_به چیزی احتیاج ندارید ؟

سرش و با بی حالی تکون داد .. عقب گرد کردم و از اتاق رفتم بیرون .. پریسا و پویا هنوز تو آشپز خونه بودند اما هر چقدر دنبال پرنیان گشتم پیداش نکردم ... از اینکه گم شده باشه ترسیدم ...

_پرنیان ... پرنیان کجایی ؟

داشتم طبقه ی بالا رو می گشتم که صدای گریه اشو از تو اتاقش شنیدم ... سریع در اتاقش و باز کردم هر چی چشم چشم کردم ولی ندیدمش

_پرنیان , خاله این جایی ؟

صدای ضعیفی به گوشم رسید

_خاله!

سریع به طرفش رفتم .. پشت تخت کز کرده بود و اشکاش پشت سر هم میریخت .. نزدیکش شدم و خواستم در آغوش بگیرمش که خودش و بیشتر جمع کرد ... احساس کردم یه بویی ازش میاد .. ناخداگاه نگاهم به سمت شلوارش رفت ... با دیدن خیزی شلوارش اشک تو چشمام جمع شد

با گریه گفت

_خاله ببخشید... بهبه خدا دست خودم نبود

_عزیزم .. اشکالی نداره .. بلند شو خاله ببرمت حمام

اولش کمی خجالت کشید ولی بعدش بهم اعتماد کرد ... تو تمام مدتی که می شستمش سرش پایین بود و گریه می کرد .. منم گریه ام گرفته بود .. یاد اولین روزی که بابامو نعشه دیدم افتادم از ترس نتونستم خودم و کنترل کنم گریه ام شدید تر شد .. بابام که فهمید با ترکه افتاد به جونم و مامانی نبود تا ازم دفاع کنه گریه ام به هق هق تبدیل شد .. از گریه ی من پرنیان هم بلند زد زیر گریه .. پرید تو بغلم و مرتب ازم معذرت خواهی میکرد ...

_خاله جان چیزی نیست .. معذرت خواهی نمی خواد !

_پس .. واسه چی گریه ... می کنی ؟

_یاد یه خاطره ی بد افتادم

بعد دستام و به گونش کشیدم و اشکایی که با آب مخلوط شده بود رو پاک کردمسریع شستمش و دادمش بیرون ..خودمم بعدش اومدم بیرون ..چون حوله نداشتم با حوله ی پرنیان بدنم و خشک کردم و لباسام و پوشیدم .. خدا رو شکرهمون روز اول یه دست لباس برای مواقع اضطراری آورده بودم

.....

.....

با خنده به شاهکار هنریم خیره شدم ...

_خاله!!!

_جان خاله ؟

_می گم مامانا خیلی مهربونن؟

_آره عزیزم چطور؟

_همشون؟

_آره همشونو خودم به این حرفی که زدم تو دلم خندیدم

_پس چرا مامان من مهربون نیست؟

_کی گفته مامانت مهربون نیست؟

مداد رنگی شو پرت کرد رو دفتر شو گفت

_خودم می دونم...اون اصلا من و دوست ندارهاون هیچ کدوممون و دوست نداره

_تو اشتباه می کنی عزیزم ... اون دوست داره ولی نشون نمی ده

_خاله! توام مامان داری؟

رفتم تو فکر ..من مامان دارم؟ دارم ولی پیشم نیست ..پس مامان ندارم .. آهی کشیدم و غمگین گفتم

_نه عزیزم منم مثل تو مامان ندارم

_مامان توام مثل مامان من ولت کرده ؟

_آره ..مامان منم بچش و ول کرد و رفت اصلا تو چرا امروز یاد مامانت افتادی؟

_آخه امروز تو برنامه کودک یه دختره داشت می گفت مامانش خیلی دوسش داره و هر روز می بردش پارک و باهاش

بازی میکنه

سعی کردم بغضیو که تو گلوم جا خوش کرده بود ،با قورت دادن آب دهنم از بین ببرم ..لبخند زورکی زدم و برای پرت کردن حواس پرنیان با شادی گفتم

_این حرفارو ول کن.... پرنیان خانم شما گشتتون نیست؟

بر خلاف تصورم که فکر می کردم خوش حال میشه و بحث مامانش و فراموش میکنه سرش و به نشونه ی منفی تکون داد

_پس دوست داری چه کار کنی؟

_می خوام با مامانم برم پارک

_مامانت که نمی تونه بیاد ..ولی اگه بخوای میتونم به بابات زنگ بزنم و ازش اجازه بگیرم تا با هم بریم پارک

با خوش حالی دستاشو به هم زد و گفت

_یعنی تو بشی مامانم؟

نمی دونستم چی بهش بگم با دیدن سکوتم دوباره بغض کرد و به فرش خیره شد .. نتونستم این حالش و تحمل کنم ..با صدای آرام و لرزونی گفتم

_آره یعنی من بشم مامانت

از جاش بلند شد و شروع کرد به بالا و پایین پریدن..از کارش خندم گرفته بود گذاشتم یه ذره انرژی شو تخلیه کنه و خودم رفتم پایین تا به طاهری زنگ بزنم و از اجازه بگیرم ..نمی دونستم بهم اجازه میده یا نه!! ...از تو دفترچه تلفن شماره ی مطبشو درآوردم و زنگ زدم بهش.

_بله

_سلام

_سلام بفرمایید ؟

احساس کردم نشناخته..

_آقای طاهری مهتابم

_سلام مهتاب خانم ببخشید به جا نیاوردم ...اتفاقی افتاده؟

_نه راستش پرنیان یه ذره بهانه گیری میکنه ..دوست داره بره پارک گفتم اگه اجازه بدین ببرمش پارک

_ صبر کنید تا نیم ساعت دیگه خودم میام میبرمش

_راستش ... راستش ..

نمی دونستم چه طور بهش بگم پرنیان دلش می خواد با یه مادر بره ...

_چی شده؟

نفسم و بیرون دادم و گفتم

_هیچی منتظر تونیم

بدون حرفی قطع کرد ... از این بی دست و پاییم حرصم گرفته بود نمی دونستم به پرنیان چی بگم ... پرنیان با شادی از پله ها اومد پایین دستش و گرفتم و روی مبل نشوندمش .. خودمم جفتش نشستم

_پرنیان جان .. من زنگ زدم به بابات ... اون گفت خودش می خواد ببرتت ... الانم داره میاد سراغت

_یعنی تو دیگه نمیای؟

_نه عزیزم ... بابات هست دیگه!

_اما من می خوام با تو بیام

_نمیشه که .. بابات ناراحت میشه

_ناراحت بشه ..

وبا گریه به اتاقش دوید .. صدای گریه ی پارسا بلند شد ... شیرشو بهش دادم و بغلش کردم و باخودم آوردمش پایین .. تازگیا کمتر می خوابید و کارم سخت تر شده بود ... داشتم از پله ها پایین می رفتم که با طاهری رو به رو شدم

_سلام

_سلام ...

دستش و به طرفم دراز کرد و پارسا روازم گرفت و روی مبل نشست

_پرنیان حاضره؟

_بله الان می گم بیاد

.....

پرنیان هنوز آماده نشده بود ... با اخم گفتم

_پس چرا هنوز آماده نشدی؟

با قهر رو شو برگردوند و گفت

_من با اون جایی نمیرم توام باید باهامون بیای

_پرنیان جان ..لج نکن دیگه ...بابات منتظرته ها!

جوابی نداد ... به طرف کمدش رفتم و لباساش و حاضر کردم ...اومدم لباساشو عوض کنم که شروع به جیغ و داد کرد و از اتاق پرید بیرون ..اعصابم داشت خورد میشد ...صدای دادش از پایین میومد ...با ترس رفتم بالای پله ها و از اون جا نظاره گر شدم

_پس چرا هنوز حاضر نیستی؟

_خاله مهتابم باید باهامون بیاد

_خاله مهتاب کار داره ... ما با هم میریم

پاهشو به زمین کوبید و بلند تر داد زد

_من بدون خاله مهتاب جایی نیام

از دادش پارسا به گریه افتاد ... طاهری هم حول کرده بود ..سریع رفتم و پایین و بچه رو از بغلش گرفتم و شروع کردم به تکون دادنش...خیلی زود تو بغلم آروم گرفت ... طاهری کلافه دست تو موهاش کرد و رو به من گفت

_مهتاب خانم شما هم آماده بشین

و بی حرف از خونه بیرون رفت ..پرنیانم آخ جونی گفت و رفت تو اتاقش ... از همون جا داد زدم

_پرنیان چادرمم با خودت بیار

..پرنیان خیلی زود حاضر شد و رفت ..منم چادرم و سر کردم و زدم بیرون .. طاهری تو ماشین منتظرمون بود و پرنیان صندلی عقب نشسته بود ... در جلورو باز کزدم و نشستمدر طول راه هیچ کدوم حرفی نزدیم ..فقط پرنیان با آهنگی که مثلاً رپ بود بالا و پایین می پرید ... از متن آهنگ خندم گرفته بود...مردم چه آهنگایی گوش می کنن!هیچ مفهومی نداشت...فکر کنم طاهری هم به همین موضوع فکر می کرد چون اون هم لبخند رو لباس بود

_دکتر بهتون نمیداد از این آهنگا گوش بدین!

_واقعا هم گوش نمی دم ...فکر کنم کار پویا و پریسا باشه

با پایان آهنگ صدای دوباره دوباره ی پرنیان بلند شد ...هر دومون خندمون گرفته بود ..آخرشم نتونستیم حریف پرنیان بشیم و این آهنگ تا خود پارک پخش شد...با توقف ماشین به اطرف نگاهی انداختم..... از دیدن پارک نیاوران لبخندی بر لبم شکل گرفت... یادمه مامان هر وقت ناراحت میشد میومد اینجا..با این که از خونمون خیلی دور

بود..میگفت اینجا آرامشی داره که تو هیچ جا نمی تونه اونو پیداش کنه ... از ماشین پیاده شدم و هوای پارک و وارد ریه هام کردم... با حضور طاهری و پرنیان در کنارم با هم به سمت وسایل بازی راه افتادیم ... پرنیان با دیدن وسایل بازی بدون توجه ما به سمتشون دوید ..همون طور که چشمم بهش بود سعی کردم دست پارسارو که به چادرم چنگ زده بود از چادرم جدا کنم

_امسال خیلی زود هوا سرد شد

برگشتم طرفش

_آره ولی الان خوبه

_آره الان هوا خوبه

باز هم سکوت ..و باز هم او بود که این سکوت رو شکست

_پرنیان خیلی بهتون علاقه داره

_بچه ها همشون زود به دیگران دل بسته میشن

_اما اون هیچ وقت به من و مادرش دل بسته نشد

_اما آقای طاهری.....

حرفم و قطع کرد وبا کلافگی گفت

_میشه انقدر به من نگید آقای طاهری!!!این جور احساس می کنم بیست سال ازتون بزرگ ترم !

از خجالت سرم و انداختم پایین و گفتم

_پس چی بگم؟

_بگید متینمن با شما راحتم خواهش می کنم شما هم راحت باشید

_آخه!

_آخه بی آخه ..ازتون خواهش کردم!

_چشم

لبخندی زد و این بار هردو در سکوت خیره شدیم به دعوای پرنیان با پسر بچه ای برای نوبت سرسره

.....

آخ!!! انگشتم و گذاشتم تو دهنم... شوری خون و تو دهنم حس کردم .. جلوی سینک وایسادم و دستم و گرفتم زیر آب ... خیلی بد بریده بود یه دستمال کندم و گذاشتم روش

_چی شده؟

_چیزی نیست

_دستت و بریدی؟

_آره

به طرفم اومد و از تو کابینت پشت سرم یه چسب زخم درآورد و گفت

_یده چسب بزخم

_گفتم که چیزی نیست ... خودش خوب میشه!!

بدون توجه به حرفم آستینم و گرفت و به زور دستمو از روی زخم برداشت ... با دیدن زخم اخم کرد

_زخم به این عمیقی! واسه چی میگی چیزی نیست دستتو محکم بگیر

چسب زخم و گذاشت روش

_فکر می کردم انتخابت بهتر از این حرفا باشه

با تعجب به صمت صدای زن برگشتم

پوزخندی زد و با ژست خاصی دست به سینه جلوی من وایساد ... چونمو گرفت و چپ و راست کرد

_نه!! با این که سر وتیپ نداره اما یه ذره برو رو داره!

به متین که از عصبانیت قرمز شده بود نگاه کردم

_تو این جا چه غلطی می کنی؟

_اومدم دخترم و ببرم

_من که گفتم پشت گوشت و دیدی پریسا رم دیدی ... یادته که ؟

_منم بهت گفتم تو هنوز مهشید و نشناختی .. یادته که؟

پس زن سابق متین این بود!...نگاهی بهش کردم ... خوشگل بود ..خیلیم خوشگل بود ..زنی با قد بلند ,چشمای عسلی

ابروهایی تتو شده ,موهای رنگ شده ی بلوند,گونه های برجسته ,دماغی که به لطف عمل عروسکی بودن و لبایی

متوسط,به لباساش نگاه کردم ... راست میگفت من در مقایسه با اون خیلی بد تیپ بودم ..مانتو مشکی ساده ی من

کجا و پالتوی چرم کوتاه و تنگ اون کجا ..شلوار پارچه ای مشکی من کجا و ساپرتی که به لطف چکمه های بالا زانوش فقط یک وجب از شون مشخص بود کجا ... شالشم که باز انداخته بود رو سرش ... در یک کلام اصلا شبیه مادرایبی که دیده بودم نبود ...

_مامان من حاضرم

پریسا بود که حاضر و آماده دم در ایستاده بود

_بریم مامان جان

متین_اون وقت با اجازه ی کی؟

مehشید_معلومه با اجازه ی خودم !

_پس منم میتونم برم و به جرم بچه دزدی ازت شکایت کنم ..

مehشید عصبانی شد ...صداشو برد بالا

_دوست ندارم دخترم پیش تو باشه!...دلم می خواد بیرمش پیش خودم

متین بلند تر از اون داد زد

_به من ربطی نداره دلت چی می خواد ..شیر فهم شد!

_نه نشد!..پریسا بریم

خواست بره که متین دستش و گرفت و کشیدش عقب ..داد زد

_پریسا برو تو اتاقت

_من می خوام با مامان برم

_پریسا با من یکی به دو نکن گفتم برو تو اتاقت

پریسا زد زیر گریه و داد زد

_ازت متنفرم

و به سمت اتاقتش دوید

_تو ام از خونه ی من گمشو بیرون

_من تا وقتی دخترم و نبرم از این جا تکون نمی خورم

_چیه اوقتی ازم جدا میشدی پریسا دخترت نبود! الان یهو برات مهم شده!

سرش و انداخت پایین و حرفی نزد...متین پوزخند صدا داری زد و ادامه داد

_چیه؟! الال شدی؟!...منم جای تو بودم حرفی برای گفتن نداشتم.....مehشید یک بار بهت گفتم بازم میگم با طلاق ما تو

برای من و بچه ها قریبه ای ..خواهش می کنم پاتو از زندگی من و بچه هام بزار بیرون

_چی؟! بچه هات؟ نکنه یادت رفته من مادرشونم....اگه فکر می کنی میزارم این تحفه ی نطنز بشه نامادری واسه بچه

هام کور خوندی

و به من اشاره کردجرعت نداشتم حرفی بزnm و گرنه یه کشیده تو صورتش میزدm بابت این تحقیراش امامثل همیشه

تنها کاری که کردم ,سرم و انداختم پایین و سکوت کردم صدای آروم متین افکارم و به هم ریخت

_باشه ببرش ولی زود بیارش..و امیدوارم دفعه ی آخرت باشه چون دیگه اجازه ای در کار نیست

همچنان سرم پایین بود و نگاهم خیره به اون چکمه های بلند که با هر قدم خونه ای رو که توش نماز می خوندم به

گند می کشید با خالی شدن آشپزخانه دستمالی برداشتم و سرامیک های کف و از خاک کف کفش اون به اصطلاح

مادر پاک کردم

....

_کجا می ری خواهرم؟

_میرم..... مسیرون می خوره؟

_بیا بالا

سوار شدم و در و بستم

_در بسته نشد آجی دوباره ببند

با احتیاط در و باز کردم که هوای سردی بهم خورد ..سریع در و بستمبا وجود بخاری ای که راننده روشن کرده بود

تا وقتی که پیاده شدم از سرما به خودم لرزیدم دستای یخ زدم و بالا آوردم و کلید رو تو قفل در انداختم

_سلام دخترم

سرم و به طرف خونه ی همسایه ی همیشه فضولمون که دم خونه اشون ایستاده بود چرخوندم

_سلام .

_خوبی دخترم؟

_ ممنون به لطف شما ... آقای کبیری خوبن؟

_ کبیری هم خوبه ...

_ با اجازه

نکته ی مهم: دوستان تو این پست اتفاقاتی میفته که لازمه یه پیش زمینه ای داشته باشید ... اون هم این هستش که معتادا در بعضی مواقع توهم میزنن یعنی با اشخاص فرضی مثل مرده ها یا کسانی که حتی تا حالا ندیدن صحبت میکنن ... تو هیروت میرن و گفتم که سوالی پیش نیاد

_ با اجازه

و رفتم تو ... احتمال اینکه فردا تمامی اهل محل پشت سرم حرف بزنی خیلی زیاد بود .. آخه ماشاءالله خانم کبیری خودش به تنهایی از پس بی بی سی بر میومد چادرم و با بی حالی در آوردم ...

_ سلام بابا

چشماس و روی هم گذاشته بود و سرش و تکیه داده بود به دیوار .. در همون حالت گفت

_ تا حالا کجا بودی؟

پوفی کردم از این سوال تکراری و شروع کردم به کندن لباس هام

_ سرکار ... می خواستی کجا باشم!

چشماشو باز کرد و با خشم خیره شد بهم

_ دروغ نگو ... من که خوب می دونم اون بیرون چه غلطی می کنی

_ بابا تو رو خدا بس کن .. حوصله ی تو رو دیگه ندارم .. امروز ظرفیتم پره

نشستم و سرم و بین دستام گرفتم ... از جاش بلند شد و بالا سره من که کنج اتاق کز کرده بودم ایستاد .. کم کم داشتم می ترسیدم ... اونقدر این صحنه برام تکراری شده بود که می تونستم حرکت بعدیشو پیش بینی کنم ... اما هیچ وقت برام عادی نشد ! ... با صدای بلندی داد زد

_ اون پسره کیه هی میاد سراغ تو رو میگیره؟ هان!! فکر کردی چون معتادم حواسم بهت نیست دختره ی هر جایی!

آب دهنم و قورت دادم و دستام و به دیوار گرفته از جام بلند شدم ... با صدای لرزونی گفتم

_ بابا باز توهم زدی ... برو بگیر بخوا ...

با فرود اومدن دستش بر گونه ی چپم حرفم را نصفه رها کردم... هنوز هم دستش سنگین بود... نا امید به اون مثلا پدر
نگاهی انداختم و سر جایم نشستم.. چرا براش توضیح می دادم؟ اون که اهمیتی به حرف من نمی داد سکوت
بهترین راه بود به دیوار روبه رویی که نیمی از چشم اندازش رو پاهای پدرم در بر گرفته بود خیره شدم ... اشک
هایم به آرامی راه خود را بر گونه ام باز کردند... این بار جلوبیشان را نگرفتم ... سرم را بر روی زانویم گذاشته و هق هق
گریه ام اتاق مثلا خانه ی مان رو پر کرد....

.....

با سر درد بدی چشمام و باز کردم ... به زور از جام بلند شدم با دیدن ساعت برق از کلم پرید سریع آماده شدم و
بدون خوردن صبحانه به سمت خونه ی طاهری راه افتادم اون قدر دیر شده بود که مجبور شدم تاکسی بگیرم ...
چادرم و از سرم در آوردم و خواستم مقنعه امو که حفظی پوشیده بودمش درست کنم که با دیدن خودم تو آینه وا
رفتم... شاهکار بابا بر گونه ی چپم خود نمایی می کرد ..اون قدر واضح بود که حتی راننده هم چپ چپ نگاه می کرد
...در کیفم و باز کردم تا شاید فرجی بشه و یکی از لوازم آرایش نداشته ام توی کیفم باشه اما این بار هم شانس با من
یار نبود دوست نداشتم متین من و این جوری ببینه ... برای همین چادرم رو روی گونه ی چپم کشیدم و وارد خونه
شدم ... امیدوار بودم تا الان رفته باشه ..اما به این نتیجه رسیدم خوش شانسی به من نیومده ... چون همین که درو باز
کردم اون و حاضر و آماده با اخمی پر رنگ جلوی در دیدم

_دقیقا 1ساعت و 5 دقیقه تاخیر ..توضیحی دارید

سرم و انداختم پایین و چادرم و محکم تر گرفتم و بی توجه به سلامی که هیچ وقت بهم نشد گفتم

_سلام ..ببخشید واقعا !! ..من .

مشکوک بین حرفم پرید

_اتفاقی افتاده!

هول شدم...هیچ وقت نمی تونستم چیزی رو پنهان بکنم

_نه!..چه اتفاقی

پوفی کرد و گفت

_به هر حال ... دیگه تکرار نشه ..

و بی خداحافظی از کنارم رد شد و رفت ... تازه متوجه پریسا شدم که با دهان باز نظاره گر ما بود ...دلیل تعجبش و
نمی دونستم

سلامی گفتم که به سردی جوابم و داد و رفت ..چادرم و درآوردم و روی مبل انداختم ..از توی کابینت یه ژلوفن برداشتم و خوردم ... سرم و گذاشتم رو میز و چشمام و بستم ...با وجود اون همه خواب باز هم خسته بودم ..بدم درد می کرد و بغضی بی دلیل به گلوم چنگ می زد

_بابام بهت پول نمیده که بگیری بخوابی

سرم و از روی میز برداشتم و خیره شدم به قیافه ی متعجب رو به روم ...اما این بار علت تعجبش و فهمیدم ... هر کسی با دین صورتی کبود تعجب می کرد ...با نگرانی اومد سمتمو دستشو گذاشت رو گونه ام که از درد چهره در هم کشیدم

_وای! چی شده!

لبخندی به اون همه نگرانش به منی که مثلا ازم متنفر بود زدم که بازم دردی در صورتم پیچید

_واسه چی می خندی؟ چیزه خنده داری گفتم!

سرم و تکون دادم و خیره شدم به رو به روم فکر کردم ... به این فکر کردم که آخرین نفری که نگرانم شده بود کی بوده....یادم نمی اومد...اصلا کسی نگرانم بود؟!

_چی شد پس! چرا دوباره رفتی تو هیروت؟

نگاه اشکیم و دوختم به اولین انسان نگران شده به من روی زمین خسته بودم ...خیلی! احساس می کردم تمام بدنم درد می کنه ... چشمام و بستم و قطرات حبس شده تو حصار چشمام و آزاد کردم دستان ظریف پریسا به دورم حلقه شد خدایا تا کی باید سکوت کنم؟! تا کی باید دیگران خردم کنن و دم نزنم!...تا کی باید این پدر داشتن و نداشتن و تحمل کنم؟....خسته شدم خدا! ... سرم و رو شونه ی پریسا گذاشتم و هق زدم ...به اندازه ی تموم عقده های چند سالم هق زدم ..حلقه ی دستاش و تنگ تر کرد و با یک دستش سرم و نوازش می کرد....بعد از چند دقیقه گریه به خودم مسلط شدم و از آغوشش بیرون اومدم ... اما با دیدن شخص روبه روم شک شدم

.....

متین با نگاهی پراز نگرانی و سوال خیره شده بود به من.... سریع اشکامو پاک کردم و سرم و پایین انداختم ... صدای پاش و که به طرفمون میومد و شنیدم

_پریسا میشه چند لحظه ما رو تنها بزاری؟

_واسه چی برگشتی؟

_کلید مطب یادم رفته بود ...حالا میشه بری؟

پریسا با اکراه از جاش بلند شد و رفت ... صندلی رو به روم رو عقب کشید و نشست روش ... دستاشو روی میز گذاشت و به هم گره زد ..با صدایی آروم که نگرانی درش بیداد می کرد گفت

_مهتاب خانم حالتون خوبه ؟

لبم و به دندون گرفتم و سرم و تکون دادم .. اما حالم خوب نبود .. نه به خاطر بابا یا تمام بی کسی هام بلکه به خاطر پیدا شدن دو فرد نگران در زندگیم ... اونقدر محبت ندیده بودم که ظرفیت چنین چیزی و نداشتم

_گونه اتون چی شده؟

سعی کردم لرزش صدام و از بین ببرم ولی چندان موفق نبودم

_چیزی نیست .. خوردم زمین

چشماشو بست و سری از روی تاسف تکون داد

_اگه نمی خواید بگید اجباری نیست..اما بدونید من از دروغ متنفرم .. روز خوش

و رفت ..

.....

دماسنج و گذاشتم زیر زبونش و رفتم پایین تا یه لگن برای پا شویه بیارم ...از صبح هر چی به متین زنگ میزدم جواب نمی داد ... می ترسیدم حال پرنیان بدتر بشه ولی نمی تونستم بی اجازه ببرمش بیرون ...لگن و درآوردم و تلفن به دست به اتاق پرنیان رفتم ...گوشی و بین شونه و گوشم فیکس کردم و دماسنج و بیرون آوردم.....تبش خیلی بالا بود!

_بله

با شنیدن صدای پر عشوه ی زنی یک لحظه فراموش کردم چی می خواستم بگم...

_بفرمایید

_س...سلام خانم

_سلام امرتون؟

_بخشید من با همراه آقای طاهری تماس گرفتم ...فکر کنم اشتباه شده !

خنده ی بلندی کرد و گفت

_نه عزیزم اشتباه نشده..متین دستش بنده واسه همین من برداشتم

_که این طور ...پس اگه میشه بهشون بگید پرنیان حالش خوب نیست اگه می تونن بیان ببرمش دکتر

_جدی!! ولی عزیزم همون طور که گفتم ایشون سرش شلوغه ..نمی تونه بیاد

و قطع کرد .. نابا ور به گوشی تو دستم خیره شدم ... اون زنه کی بود؟! نکنه زنش باشه!... یا شاید از این دختر بازا باشه... نه بابا به قیافش نمی خوره!! ... مگه ظاهر همه چیو نشون می ده؟ ... اه اصلا چه ربطی به من داره!! نمی دونم چرا ناراحت شده بودم ... با کلی افکار در هم برهم ... پرنیان و پاشویه کردم اما هیچ تاثیری نداشت ... دیگه داشتم می ترسیدم... با نگرانی کنارش رو تخت نشستم و سرش و در آغوش گرفتم ... تازه متوجه لرزش بدنش شدم ... دیگه نمی تونستم تحمل کنم .. چادرم و سرم کردم و کاپشنش و تنش کردم و با همون پتو برش داشتم ... سر خیابون پریسا رو دیدم که داشت از سرویس پیاده می شد ... هنوز متوجه من نبود ... همون جور که میدویدم صداس زدم

_ پریسا!

....

برگشت طرفم ... با دیدنم تو اون وضع تعجب کرد ... اومد سمتم

_ سلام چی شده؟

با سر به پرنیان اشاره کردم و گفتم

_ تب کرده ... بابات گوشی و جواب نداد مجبور شدم خودم ببرمش دکتر ... اگه بابات اومد بهش خبر بده

_ ولی منم می خوام بیام!

_ نه عزیزم نمی شه .. تو برو خونه

_ خیلی خب .. پس بی خبرم نزار یا!

_ باشه

پرنیان و تو بغلم جا به جا کردم و راه افتادم ... خدا رو شکر سریع تاکسی گیرم اومد ... تو تاکسی نشسته بودم و داشتم به صورت گل انداخته ی پرنیان نگاه می کردم ... تو این یک ماه و خورده ای که تو خونه ی متین کار می کردم عجیب به هم وابسته شده بودیم ... با توقف ماشین پول راننده رو حساب کردم و رفتم داخل بیمارستان

_ سلام خانم ..

_ سلام بفرمایید

_ ببخشید این بچه تب داره .. کجا ببرمش

_ باید ببرینش پیش دکتر ... نگاهش به پشت سرم افتاد ... بدون توجه به حرفش که نصفه مونده بود داد زد

_ دکتر طاهری!!

برگشتم ... با دیدن متین خیلی خوش حال شدم ... سریع رفتم پیشش

_وای متین خان ..خدا رو شکر که این جایین

با نگرانی به پرنیان نگاهی انداخت و از بغلم گرفتش و به سمت بخش حرکت کرد... تندتند راه می رفت منم پشت سرش می رفتم

_چش شده؟

_تب کرده ... هرچی پاشویش کردم تاثیری نداشت ... ترسیدم چیزیش بشه آوردمش بیمارستان

_خانم چرا زنگ نزدی به من؟

از عصبانیتش ترسیدم اما سعی کردم خودم و گم نکنم

_به خدا چند بار زنگ زدم بهتون اما یا خاموش بودین یا یه خانمی بر می داشت

با شنیدن حرفم ایستاد و برگشت طرفم

_خانم !؟

.....

_بله یه خانمی برداشتن گفتم بهش که بهتون بگه ..گفت شما کار دارین

چشماش و از عصبانیت به هم فشار داد و دوباره به راه افتاد ... صداش و شنیدم که زیر لب گفت

_حسابت و می رسم فرزانه

پس اسمش فرزانه بود!! خوش به حال این فرزانه خانم... از فکر خودم خجالت کشیدم...من و چه به حسادت به زندگی مردم!!...

در اتاقی و باز کرد و پرنیان و گذاشت روی تخت و خودش رفت بیرون ... بالای سرش ایستادم و دست کوچیکش و بین دو تا دستام گرفتم ... کف دستاش خیس بود ... از دیدن پرنیان تو اون حالت قلبم به درد میومد

در اتاق باز شد و متین و چند تا پرستار داخل شدن ... کناری ایستادم تا مزاحمشون نباشم ..بعد از چک کردن علائم حیاتی سرمی بهش زدن و همه به غیر از متین اتاق و ترک کردندوتاایمون خیره شده بودیم به پرنیان و سکوت کرده بودیم

_به لحظه فکر کردم اگه چیزیش بشه چی به روزم میاد؟

سرم و بلند کردم و خیره شدم به متین با اون رو پوش سفیدش که خیلی بهش میومد ...یه لحظه دلم لرزید اما با فشار دادن دستام سعی کردم ساکتش کنم

چشمای خسته و نمناکشو دوخت به من که منتظر ادامه ی حرفاش بودم

_ پدر بودن خیلی سخته مهتاب خانم... خیلی سخته ! گاهی اوقات با خودم می گم نکنه من پدر خوبی براشون نبودم... ولی باور کن تمام سعیم و می کنم که چیزی کم نداشته باشن ولی باز هم یه چیزی کمه... کمه که پویا سیگاری میشه... کمه که پریسا زنی و که تو بچگی ولش کرده رو مامان صدا میزنه اما من فقط متینم.. کمه وقتی پرنیان به حرفام گوش نمی ده ... اما نمی دونم چی کمه!... تو بهم بگو... چی براشون کم گذاشتم؟

چی بهش می گفتم !! ساعتی وقت! ... ذره ای محبت! ... نمی تونستم زل بزنم تو چشمای پدر رو به روم و تمام پدرانها های این سال هاش و تو سرش بزنم ... نه ! نمی تونستم ... سرم و انداختم پایین و کنار پرنیان رو تخت نشستم ... همون طور که به پرنیان خیره شده بودم شروع کردم

_ چهار سالم بود که فهمیدم بر خلاف کتاب داستانا زندگی رنگی نیست ... شیرین و قشنگ نیست.. زندگی زشت بود
برام .. و تلخ!

سرم و آوردم بالا و چشمای اشکیمو دوختم به پدر رو به روم

_ برای یه بچه ی چهار ساله خیلی سنگینه ... خیلی! درد داره وقتی به اطرافت نگاه بکنی و ببینی هیچ نداری به جز یه پدر که تمام پدر بودنش به کمر بندش و یه مادر که براش اهمیتی نداری .. پدری که فکر می کرد خیلی مرد و مادری که حالش از مرد زندگیش به هم می خورد

اشکام دیدمو تار کرده بودن ... با آستینم پاکشون کردم و سر به زیر ادامه دادم

_ اون موقع وضعمون بد نبود ... حداقل از الان بهتر بود ... بابام کارمند حساب داری یه شرکت بزرگ بود و مادرم خانه دار اما همیشه به فکر دوستاش بود ... من و دوست نداشتم .. من مزاحمش بودم چون به خاطر من بابام نمیداشت از خونه بره بیرون ... آخرشم طاقت نیاورد ... رفت ... رفت و پشت سرشم نگاه نکرد ... نمی دونم باید بهش حق بدم یا نه ... چون بابام دوشش داشت .. شیفته ی مامان بود ولی بلد نبود ابراز احساسات کنه... بعد از رفتن مامان همه چیز خراب شد ... بابا ازم متنفر شد اما مثل مامان ولم نکرد... الانم تنها دلیلی که باعث شده بابا صداش کنم همینه .. حداقل پای اسم پدریش وایساد

چند لحظه مکث کردم و نفس عمیقی کشیدم

_ با رفتن مامان بابام شکست ... پای دوست و رفیقاش به خونه باز شد معتاد شد ...

صدای گریه هام بلند شده بود اما از یاد آوری اون خاطره پوزخند تلخی زدم و ادامه دادم

_ هر وقت به بابام می گفتم چرا این کارا رو می کنی داد میزد سرم که همین که خرج زندگیت و میدم برات کافیه .

زل زدم بهش....

_اما کافی نبود!!...پول جای محبت و پر نمی کنه متین خان ... اوج بد شانسی وقتی بود که از خدا خواستم پولمون و بگیره ولی بهم ذره ای از محبت پدرونه بده ..اما این بار استثناء خدا صدام و شنید اما نصفه نیمه ...چون پول و گرفت اما محبت و نداد ...آقا متین اینا رو نگفتم که دلتون برام بسوزه ...گفتم که بدونین پول جای خودش محبت جای خودش

نگاه خیره ی متین بهم باعث شد سرم و پایین بندازم که گرمی چیزی رو زیر بینیم احساس کردم ...دستم و زدم بهش ...با دیدن دست قرمز از خونم نا خداگاه سرم و پایین انداختم تا متین نبینش اما انگار متوجه شد چون سریع به سمتم اومد و کنارم ایستاد

_سرتو بگیر بالا ببینم

_چیزی نیست ...

_ای بابا میگم سرتو بیار بالا

سرم و به طرفش برگردوندم ... با دیدن خون اخمی کرد و دستمالی از جیبش درآورد و خودش گذاشتش روی دماغم و فشارش داد ... از فشارش دردم اومد و چهره در هم کشیدم

دستامو بالا آوردم و دستمال و از دستش گرفتمحالم داشت به هم کی خورد... دست چپم و به بالای تخت گرفتم تا از جام بلند شم

_کجا؟

_هیچی ...برم بشورمش

سری تکون داد و به پرنیان خیره شد... سعی کردم محکم راه برم اما سر گیجه بهم اجازه نمی داد... از این عادت مسخره ی همیشگی حالم به هم خورد ... همیشه بعد از یه فشار روانی به این روز می افتادم ... در دست شویی و باز کردم و رفتم تو ... دستمالی که تمامش آغشته به خونم بود و از روی دماغ برداشتم و تو سطل زباله انداختم.... دستامو برای تعادل به دست شویی تکیه دادم ... از ضعفم گریه ام گرفته بود... سعی می کردم صدام بلند نشه ...نبض معدم میزد و گلوم می سوخت ... عصبی شده بودم....خیره شدم به قطرات اشکم که توی دستشویی با خونی که از دماغم می چکید مخلوط می شد ... حالت تهوع بهم دست داده بود ...شروع کردم به عق زدن اما فقط اسید معده بود که بالا می آوردم.... گریه ام شدت گرفت و پاهام داشت سست می شد ...کسی به در زد و بعد صداش و شنیدم

_مهتاب خانم حالتون خوبه ؟

.....

جوابی به نگرانی دور از انتظارش ندادم و شیر آب و باز کردم تا صدای عق زدنم و نشنوه ته گلوم می سوخت و معدم تیر می کشید بازم به در زد

_مهتاب خانم پیام تو؟

عق زدنم تموم شد سرم و بی حال پایین گرفتم و چند تا مشت آب به صورتم زدم نگاهی به آینه ی روبه روم کردم رنگم به شدت پریده بود ... پوزخندی به خودم زدم و بی حال از دستشویی اومدم بیرون متین دم در تکیه داده بود دیوار و با نوک کفشش رو زمین میزد.... با دیدن من تکیه اشو از دیوار برداشت و نگران خیره شد بهم

_چی شد یهوئی؟

_چیزی نیست... خستگی ...میشه من برم خونه؟

_آره حتما

تشکری کردم و خواستم برم که صداش متوقفم کرد

_مهتاب خانم!

به سمتش برگشتم و نگاهم افتاد به شکلاتی که به سمتم گرفته بود

_بهره اینو بخورید ... فشارتون افتاده

نگاهمو از اون شکلات کنجدی توی دستش کندم و به چشماش که حالا مهربون شده بودن خیره شدم لبخند بی جونی بهش زدم و شکلات و از دستش گرفتم و زیر لب ممنونی گفتم و از بیمارستان زدم بیرون ... نگاهی به کیف پولم انداختم ... پولم به تاکسی نمی رسید برای همین خودم و به ایستگاه اتوبوس رسوندم و با اتوبوس به خونه رفتم بابا خواب بود و سرنگش کنار پاش افتاده بود ... چشمام و بستم و رفتم تو حیاط ... امروز گنجایش دیدن چنین چیزی و نداشتم لب حوض نشستم و خیره شدم به خورشیدی که در حال غروب بود و قرار بود جای خودشو به ماه و مهتابش بده

.....

.....

دستمال و روی میز کشیدم تا گرد و غبار ناشی از گذشت زمان و از بین ببرم.... بعد از این که تصویرم در شیشه ی روی میز واضح شد سراغ میز بعد رفتم ... الان حدود سه ماه از کار کردن من در خانه ی طاهری ها میگذره ... سه ماهی که باعث شد کم تر خونه باشم و کم تر غصه ی مثلا پدرمو بخوردم ... رابطم با همه بهتر شده به غیر از پویا که اصلا بهم محل نمی ذاره... امروزم تولد پریسا و پویا است و متین یک مهمانی بزرگ به همین خاطر ترتیب داده دیروز متین ازم خواست در کارهای خانه بهش کمک کنم و در ازاش حقوقم و افزایش میده اما.... اما من دلم نمی خواست فکر کنه که من واقعا خدمت کارشونم برای همین قبول نکردم ... ولی الان به میل خودم دارم به آرزو دختری که متین برای تمیز کاری استخدام کرده کمک می کنم بعد از تمام شدن کارم کش و قوسی به خودم دادم و به آشپزخونه رفتم

_چی کار می کنی خانم؟

یک متر پرید هوا و با حول به سمتم چرخید... با دیدن من نفسش و بیرون داد

_زهر ترکم کردی دختر!

تک خندی کردم و کنارش ایستادم

_کاری نداری دیگه؟

_نه خانم جان .. کلی هم زحمتت دادم... دستت درد نکنه

_خواهش می کنم وظیفش ... پس من برم حاضر بشم الان دیگه آقای طاهری هم میاد

سری تکون داد و چیزی نگفت منم به اتاق پرنیان رفتم تا لباسام و بردارم... در و که باز کردم پرنیان با ترس از

جاش بلند شد و چیزی و پشتش قایم کرد چشمام و باریک کردم و مشکوک گفتم

_ببینم اون چیه پشتت قایم کردی!

خنده ای کرد و با ذوق کنارم نشست و دستاش و از پشت سرش بیرون آورد ... با دیدن اون کارت تبریک مقوایی که از

کج و کوله بودن بریدگیش می شد فهمید که هنر دست پرنیانه لبخندی رو لبم نشست و گوش دادم به صدای ذوق زده

ی پرنیان

_خاله قشنگه؟! ... واسه هدیه تولد پریسا و پویا درست کردم

کارت و از دستش گرفتم و بازش کردم ... توش خالی بود ...

_تو که توش چیزی ننوشتی!

_مگه باید چیزی بنویسیم؟

_اوهوم ... تو کارت تبریکا باید یه چیزی نوشت

_ولی من که نبستن بلد نیستم

از اون (و) نوشتن که به (ب) تبدیل شده بود خندم گرفت اما سعی کردم خنده ام و کنترل کنم

_خاله جون من بلدم اگه دوست داری بگو برات بنویسم

_وای مرسی خاله

بعد سریع مداد رنگیاشو آورد و جلوم ریخت ... صورتی پر رنگ و برداشت و داد دستم

_خب خانم چی بنویسم؟

.....

_ نمی دونم ...چی باید تو کارت تبریکا بنویسیم؟

_اوم!.. باید تبریک بگیریم و به طرف بگیریم که دوشش داریم

_خب ما هم همین و می نویسیم

مداد رنگی و دستم گرفتم و هر چیزی رو که پرنیان می گفت می نوشتم

_پریسا جون و پویا سالگرد تولدتون مبارک

با خنده سرم و بلند کردم

_پرنیان جان تولد که سالگرد نداره!

اخمی کرد و گفت

_همین که گفتم ...ایشالا همیشه زنده باشید و تولد بگیرید دوستون دارم ..از طرف پرنیان خانم

لبام و روی هم فشار دادم تا خنده ام بلند نشه بعد از پایان کارم پرنیان شروع کرد نقاشی کشیدن تو صفحه ی مقابل

صدای در سالن از پایین ,اومدن متین رو اعلام کرد ...چادرم و رو سرم مرتب کردم و پایین رفتم

_سلام

برگشت سمتم

_سلام

تعجب کردم و فکر کنم اجزای صورتم اینو داد میزدن که متین لبخندی روی لبش اومدو سرش و گرفت پایین آخه هیچ وقت سابقه نداشت سلامم جوابی داشته باشه ... خسته خودش و روی میلمان رها کرد

_فکر می کردم تا الان رفته باشید

_صبر کردم تا بیاید بعد برم... با اجازه

سری تکون داد و من به طرف در رفتم

_مهتاب خانم ... نیازی نیست بعد از ظهر بیاید!

_آخه...

اخمی کرد و وسط حرفم پرید

_خانم وقتی می گم نیازی نیست ... یعنی نیازی نیست ... بهتره خودتون و برای شب آماده کنید

_برای شب!؟

_بله دیگه ... مگه نمی خواید برای تولد بچه ها بیاید!

از این حرفش حول شدم ... اصلا انتظار چنین حرفی رو نداشتم ... یه جورایی دوست نداشتم تو جمعی باشم که وصله ی من نیستن

_متاسفم ولی من نمی تونم بیام

پرنیان بدو بدو از پله ها پایین اومد و بی توجه به باباش خودش و برام لوس کرد و با چشای ملتمش زل زد بهم

_مهتاب جون!! خواهش

_آخه عزیزم ... من خونه امون دوره دیر وقت بشه نمی تونم برگردم

از توجیه خودم خندم گرفت اما تنها بهانه ای بود که به ذهنم می رسید

_خب بابا تو رو میرسونه ... مگه نه بابا!

متین بلند شد و دست در جیب شلوارش کرد

_بله ... اگه مشکلتون اینه خودم می رسونمت

پرنیان_مهتاب جون ... تورو خدا

نمی تونستم نه بگم اونم بعد از این همه اصرار! .. برخلاف میلیم قبول کردم و برگشتم به آلونکمون ... اما تمام طول راه

چیزی تو مغزم فریاد میزیداینکه هیچ لباسی برای امشب ندارم

_الو پریسا

_سلام مهتاب جون .. چیزی شده

_نه راستش می خواستم بپرسم .. مهمونی امشب چه طوریه

_یعنی چی چه طوریه؟

_یعنی چی بپوشم بیام

_آها .. خب یه پیرهنی ... کت دامنی چیزی کلا رسمی باش ... آخه بابا همکارا شم دعوت کرده

_ خیلی خب ... پس فعلا خداحافظ

_ خداحافظ

تماس و قطع کردم و به طرف بازار راه افتادم تو خیابون چشمم به قیمت لباسا بود ... هر وقت از قیمت لباسی خوشم میومد نگاهی به خودش مینداختم خلاصه بعد از کلی گشتن بالاخره یه کت دامن قهوه ای و یه روسری ساتن شیری با نقش و نگارای قهوه ای خریدم که باعث شد نیمی از حقوقم بپره ... اونم فقط برای یه شب و حفظ آبروم جلوی افرادی که ندیده بودمشون و قرارم نبود دیگه ببینمشون واقعا زورم برده بودا! تصمیم گرفتم از همون جا یک راست به خونه ی متین برم چون اگه بابا این خریدار رو دستم می دید مطمئنا دوباره قیامت به پا می کرد و من بازم ضرب شستش و نوش جان می کردم

.....

_ می گم بهتر نیست یه ذره آرایش کنی.... آخه رنگ و روت پریده!

نگاهم و از چهره ی مضطرب درون آینه گرفتم و به پریسا که متفکرانه به من زل زده بود خیره شدم ...

_ نه ... همین جور خوبه

_ بابا مهتاب جون چقدر سخت میگیری! ... الان بچه های هم سن و سال من ابروهاشون و شیطونی بر میدارن اون وقت تو واسه یه آرایش هنوز تو گیری!؟

دستای یخ زده و خیسیم و به دامنم کشیدم ... اونقدر استرس داشتم که به حرفای پریسا فکر نمی کردم ... آخه این اولین مهمونی ای بود که بعد از شیش سالگیم میرفتم نمی دونستم باید چه عکس العملی در مقابل این مردم اعیان و بی غم داشته باشم می ترسیدم حرکت بدی ازم سر بزنه و آبروم جلوی متین و بقیه بره! ... انگار پریسا هم استرسم و فهمید که لبخند اطمینان بخشی بهم زد و پارسا به بغل از اتاق رفت بیرون

باز هم نگاهی به خودم در آینه انداختم همان کت و دامنم رو پوشیده بودم و روسریم و هم لبنانی بسته بودم ... می دونستم به احتمال زیاد در جمع اشرافی خاندان و دوستان طاهری تافته ی جدا بافته می شم و می دونستم احتمالا باید نگاه های تمسخر آمیز خیلی از خانم ها و تعجب خیلی از آقایون و به دوش بکشم ... اما همه ی ترسم از این بود که متین احساس کنه من دارم ابروش و می برم ... با صدای همهمه ی درون سالن چشمم از خودم گرفتم و از اتاق بیرون رفتم ... از بالای پله ها به اون جماعت الکی خوش که با خنده های بلند و مصنوعی اظهار وجود می کردند نگاه کردم .. از همین جا هم تفاوتمون رو میدیدم ... از زمین بود تا آسمون ... نمی دونم کدوم زمین بودیم و کدوم آسمون ... اما فرسخ ها راه بود بینمون! ... از پله ها پایین رفتم و کنار پریسا ایستادم ...

_ بالاخره اومدی! ...

پارسا رو که داشت نق می زد از دستش گرفتم و تو بغلم تکونش دادم ... نگاهی بهم انداخت و شماتت بار گفت

_بابا به خدا این جماعت لولو خرخره نیست که تو این جوری ماتم گرفتی

_خیلی معلومه؟

_بله متاسفانه

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خودم و آرام کنم ... با احساس سنگینیه نگاه کسی سرم و بلند کردم که نگاهم با نگاه متین گره خورد ... برقی تو چشماش بود ... برقی آمیخته از شادی و تحسین اضطرابم با دیدن نگاهش کم تر شد لبخندی به روش زدم که جوابمو با همون لبخند گرفتم ... نگاهم و گرفتم وبعد از دادن پارسا به پریسا به آشپزخانه رفتم تا به آرزو کمک کنم

_کاری نداری؟

_نه خانم به نظرت کی شام می خورن؟

_نمی دونم واسه چی؟

_آخه برنج و یادم رفت بار بزارم می ترسم آقای طاهری الان بخواد میز و بچینه

_نگران اونش نباش! ...

کمی دیگه پیشش موندم و دوباره برگشتم میون اون همه آدم سرد که سر تاپاشون چند میلیونی میشد

_سلام

برگشتم سمت دختری که چشماش شباهت زیادی به چشمای پریسا داشت ... از جام بلند شدم و جوابش رو دادم ... با پوزخند نگاهی به سر تا پام کرد و دست به سینه گفت

_پرستاره بچه ها تویی؟

_بله دوست داشتم ازش بپرسم کیه ولی روم نمی شد ... تا این که خودش دستشو دراز کرد سمتم

_مینا هستم ... خواهر متین و عمه ی بچه ها

پس مینا این بود! ... باز هم در دلم به پرنیان غبطه خوردم که اون عمه داره و من تنها لیاقت شش سال داشتن عمو رو داشتم

لبخندی روی لبم نشوندم و دستم و در دستش گذاشتم

_خوش وقتم مینا خانم

بدون حرف روی مبل کنارم نشست و به مبل کنار خودش اشاره کرد ... ابهت خاصی تو حرکاتش داشت که بر اضطرابم اضافه کرد ... روی مبل کنارش نشستم و خیره شدم به دستای گره زده ی روی پام

_مehشید میگفت می خوام داداشم و تور کنی

_مehشید میگفت می خوام داداشم و تور کنی

اونقدر سرم و سریع آوردم بالا که صدای گردنم بلند شد... با حیرت ناشی از اون حرف تحقیر آمیز به مینا نگاه کردم ..ولی اون بدون نگاه انداختن به من گیلای شربتتی که تو دستش بود و روی لبش گذاشت و خونسرد جرحه ای ازش نوشید ... عصبی شدم و دست و پام و گم کرده بودم ... پلکام می پرید و این اعصابم و بیشتر خورد می کرد ...

_من نمی دونم مهشید خانم با من چه مشکلی داره... ولی باور کنید بین

بی توجه به حرفم از جاش بلند شد و رفت ... بهت زده به جای خالیش خیره شدم ...رفتارش برام قابل درک نبود .. چرا اجازه ی دفاع از خودم رو بهم نداد؟! ... حاله بد شده بود و بغض درون گلوم و تیر کشیدن سرم مزید بر علت شد ... خودم و توی مبل جمع کردم و سر به زیر منتظر گزر زمان شدم

دیگه داشت حاله از این مهمونی کسالت آور به هم می خورد هیچ اتفاقی نمی افتاد... از دست متین و پرنیان حسابی عصبانی بودم که باعث شدن به خاطر چنین مهمونی ای نصفی از حقوقم حروم شه ...انتظار داشتم یه آهنگی چیزی پخش میشد لا اقل اما همونم نبود... تا آخر شب که یک بزرگ دو طبقه رسید و رو به روی پریسا و پویا قرار گرفت ... پریسا با خوش حالی و پویا با بی تفاوتی تمام به کیک نگاه می کردن... همیشه از این بی تفاوتی بیش از حد پویا نسبت به همه چیز تعجب داشتم !

جمعیت شروع به خوندن تولد مبارک کردند و من خیره به اون کیکمی بودم که تو تمام عمرم حسرت داشتن و دیدنش و تو دنیای واقعییم داشتم به پریسا غبطه خوردم که داره چنین لحظه هایی رو تجربه می کنه ... سردم شده بود... با وجود اون همه جمعیت و گرما تمام وجودم یخ زده بود ... خالی بودم ... هیچ احساسی نداشتم ... حتی ناراحتی برای چیزی که من در عمر بیست و چهار سالم تجربه اش نکردم و احتمالاً نخواهم کرد دستام و بغل کردم تا شاید از این سرمای وجودم کم بشه ... دیگه صدای هیچ کس رو نمی شنیدم ... فقط می دیدم که همه دست میزنند و با شادی هدیه ها شون و تقدیم می کنند ... با دیدن کادو ها بغضی یه گلوم چنگ زد خسته شده بودم از این عقده های درونم که تمومی نداشت ... نفسم بند رفت همه ی کادو ها گران قیمت بودند ... به طوری که از دادن کادوی خودم آن هم در جلوی جمع خجالت کشیدم ... یک بلوز و شال که کلی هم بابت قیمتش چونه زده بودم در برابر این کادو های بالای دویست تومن چه ارزشی می تونه داشته باشه!...بغضم بزرگ تر شد ... پریسا کادو ی دویست تومنی می گرفت و من بعد از مرگ عمو فرشاد دیگه هیچ کادویی از کسی نگرفتم دلم به حال خودم سوخت که حتی عقده ی یک کادی تولد رو هم داشتم...بغض گلوم بدتر شد و نفسم بالا نمیومد سریع خودم و به آشپزخونه رسوندم ولیوان و از آب شیر پر کردم و بی توجه به گرمیش تا ته سر کشیدم به امید پایین رفتن بغضم اما فایده نداشت

متین_ شما این جا چی کار میکنید؟

با ترس به عقب برگشتم

_هیچی داشتم آب می خوردم ... کاری داشتین باهام؟

سری تکون داد و گفت

_بله کیک و تقسیم کردند دیدم نیستید آوردم تا بهتون بدم ببینم شما حالتون خوبه؟

_بله ... برای چی؟

_آخه رنگتون پریده

_آها نه چیزی نیست یه خورده سرم درد میکنه

_مطمئنید چیزی نیست! ... می خواید علائمتون و چک کنم

.....

_مطمئنید چیزی نیست! ... می خواید علائمتون و چک کنم

لبخندی به این نگرانش زد و به نشانه ی نفی سری تکون دادم بشقاب رو به طرفم گرفت ... تشکری کردم و اون هم از آشپزخانه بیرون رفت ... پشت میز نشستم و شروع به خوردن کیک کردم ... با پایین رفتن هر تکه بغضم پایین تر میرفت ... بعد از حدود یک ساعت سالن از جمعیت خالی شد و فقط عده ی کمی باقی موندند با این که دیر وقت بود و خطر ناک اما متین خسته بود و نمی تونسست من و برسونه ... برای همین ولخرجی کردم و خودم به آژانس زنگ زدم ...

با صدای زنگ در متین رفت که در و باز کنه منم به اتاق پریسا رفتم تا هدیه هاشون و بهشون بدم هدیه هاشون و تو اتاقشون گذاشتم و برگشتم پایین

_کسی آژانس خبر کرده ؟

متین بود که داشت از جمعیت می پرسید

_بله من زنگ زدم

با تعجب به طرفم برگشت

_مهتاب خانم من که گفتم می رسونمتون ! چرا این کارو کردید؟

لبخندی زدم و خجالت زده از اون همه نگاه متعجب روی من سرم رو پایین انداختم

_ممنون ...دیر وقته شما هم خسته اید خودم میرم

و بدون دادن اجازه ای برای اعتراض خداحافظی کردم و سوار آژانس شدم و رفتم خونه

بدنم از شدت خستگی چون نداشت ... کلید و تو در انداختم و پس از ضربه ای به در موفق به باز شدنش شدم و رفتم تو که با دیدن اون صحنه خشک شدم با قدم هایی لرزان جلو رفتم و کنار اون فرش نیمه سوخته که جای سیخ و منقل روش مونده بود نشستم ناباور دستی به روش کشیدم ...هیچی ازش باقی نمونده بود به غیر از گره ی فرش که رنگ بدی به خودش گرفته بود ... خشم تمام وجودم و فرا گرفت ... با عصبانیت رفتم داخل و در و به هم کوبیدم ناخداگاه صدام بلند شد

_چه بلایی سر فرش آوردی؟

بی حال چشمش و باز کرد و زیر چشمی نگاهی به من انداخت دماغشو بالا کشید و بی توجه به من غلطی زد و چشمش و بست ... خون خونم و می خورد ... بازم داد زدم

_مگه کری؟ می گم این چه گندیه بالا آوردی!.... د آخه من بدبختم که باید سگ دو بز نم تا بتونم یکی دیگشو بخرم

_اه ... چه قدر سر و صدا می کنی بزار بخوابیم دیگه

از اون صدای تو دماغی و کشیده اش حالم به هم خورد ... داد زدم ... از ته دلم فریاد زدم و تموم عقده هام و ریختم بیرون

_بخوابی!!! ...من دارم این جا جون می دم و تو می خوابی! ..حالم ازت به هم می خوره حیف اسم پدر که رو تو باشه !

با عصبانیت از جاش بلند شد و تو چشمام خیره شد

_کم زر بز ...برو بگیر بخواب ... خسته ام کردی انقدر نق زدی

چادرم و پرت کردم یه گوشه و کنج اتاق کز کردم ...نالیدم

_ای خدا ... چرا تمومش نمی کنی ...دیگه خسته شدم .

بغضی که تموم مدت سعی در نابودیش و داشتم سر باز زد ... سرم و گذاشتم رو زانوم و گریه کردم که نفهمیدم کی خوابم برد

.....

با احساس خنکی و سوزشی در بازوم چشمام و باز کردم ... گیج بودم ... خیره شدم به بابا که سرنگ و تو بازوم فرو می کرد چند ثانیه طول کشید تا بفهمم داره چی کار می کنه ... با فشار دادن سر سرنگ وحشت زده دستم و کشیدم عقب که باعث پاره شدن رگم شد .. جیغ زدم

_داری چه غلطی میکنی؟

گریه می کرد ...

_مهتاب بابا بیا تمومش کنیم

و به سمتم خیز برداشت ... جیغی زدم و با دو به سمت حیاط رفتم ... کنار حوض ایستادم... بر گشتم و به پشت سرم نگاه

بر گشتم و به پشت سرم نگاه کردم ... اوامده بود تو حیاط و سرنگ تو دستش آماده بود ... ترسیده بودم ...

پاهام می لرزید و رنگم پریده بود ... کیکی که امشب خورده بودم به گلوم فشار می آورد و خون ریزی دستم هم چنان ادامه داشت ... گریه ام بلند شد ...

عقب عقب می رفتم و اون جلو میومد

_به ... یه قدم دیگه جلو بیای من می دونم و تو

اما هیچ احساسی درش نبود ... سنگ شده بود و سرد ... بدون توجه به حرفام جلو میومد ... با ناپاوری سرم و تکون دادم...

به در خوردم و هق هقم بلند شد ... زجه زدم

_بابا تو رو خدا !

نا گهان به سمتم هجوم آورد که سریع در و باز کردم و پریدم بیرون ... شروع کردم به دویدن... بی توجه به تاریکی شب و سکوت کوچه می دویدم ...

صدای قدم هاش و پشت سرم احساس می کردم ... ترسیده بودم و نفسم بند اوامده بود ... احساس می کردم جونی در بدنم نیست ...

مرتب تو کوچه پس کوچه ها می پیچیدم تا گمم کنه ... بعد از مدتی دیگه صدای قدماشو نشنیدم ... به عقب برگشتم ... نبود !...

از شدت ترس و گریه سکسکم گرفته بود ... هق هقم کل کوچه رو پر کرده بود ... خسته تکیه دادم به دیوار و سر خوردم رو زمین ... وحشت کرده بودم و

می لرزیدم ... دیگه نمی تونستم به خونه برگردم هوا سرد بود دیگه حتی همون سرپناه اتاق ماندم رو هم نداشتم...

خودم و بغل کردم تا شاید کمی از سردی هوا و لرزی که تنم و گرفته بود کم بشه ... گلوم خس خس می کرد و نفسم به سختی بالا میومد ...

از خلوتی کوچه ترس برم داشته بود

دستم و به دیوار گرفتم و به زور از جام بلند شدم ... خودم و رسوندم به خیابون اصلی ... گریه ام بند اومده بود ... بی حال شده بودم...

پاهام و روی زمین می کشیدم و راه می رفتم ... کف پاهام می سوخت ... دستم خیلی درد می کرد ... حدس می زدم خون زیادی ازم رفته ...

نمی دونستم کجام و دارم به کجا میرم ... دستام و تو جیبم کردم که انگشتم به چیزی برخورد کرد ... بیرون آوردمش ...

با دیدن گوشیم خوش حال شدم اما با دیدن مخاطبینم این خوش حالی خیلی زود به یاس تبدیل شد ... فقط تلفن خونه و موبایل متین و پریسا ...

تنها افرادی که در حال حاضر در زندگیم وجود داشتند ... ساعت گوشیم عدد 3:28 رو نشون می داد...

کنار جدول نشستم و با حسرت به گوشیم خیره شدم ... هوا خیلی سرد بود ... تو خودم مچاله شدم ... نگاهی به کف پاهام انداختم ... قرمز بود و زخمی

... بازم نگاهم به سمت گوشیم رفت ... نمی تونستم تا صبح کنار خیابون دووم بیارم! ...

دستای لرزونم و با ترس و دو دلی روی دکمه ی تماس گذاشتم و چشمام و بستم... صدای بوق و بعد صدای خواب الودش در گوشم پیچید

_بله

به سختی دهنم و باز کردم و با صدای لرزونی گفتم

_آقا متین

_مهتاب خانم شما بید ؟

صدای گریه ام بلند شد

با صدای که درش نگرانی بیداد می کرد گفتم

_مهتاب خانم ... چی شده!؟

میان گریه و هق هقم نالیدم

_تو رو خدا کمکم کنید !

.....

میان گریه و هق هقم نالیدم

_تو رو خدا کمکم کنید !

_آروم باشید ... شما الان کجایید

نگاهی به اطرافم کردم

_خی ... خیابون (...)

_خیلی خب ... همونجا بمونید الان میام

گوشی و پایین آوردم ... پاهای یخ زده و دردناکم رو در شکمم جمع کردم و دستام و به دورش حلقه کردم ... بی هدف خیره شدم به ماشینایی که هر چند دقیقه

یک بار از کنارم با سرعت رد میشدند ... با صدای کشیده شدن تایرهای ماشینیی سرم رو به سمت چپ چرخوندم ولی نور ماشین چشمم و زد ... سرم و

برگردوندم و به زور از جا بلند شدم ... ممکن بود مزاحم باشه !! ... به سختی پاهام و به حرکت در آوردم اما با صدایش که نامم رو می خواند در جام متوقف شدم

... با بغض به سمتش برگشتم ... حیرت زده و نگران به سمتم اومد ... چشماش بین اجزای صورتم در گردش بود ... سرخ شدم و سرم و پایین انداختم که باد

سردی وزید و لرزی تو تنم انداخت ... اما اشکهایی که بر روی گونه هایم جاری می شدند گرم بودند

_چه بلایی سرت اومده؟

همین جمله کافی بود تا کنترل خودم رو از دست بدم و بلند زیر گریه بزنم ...

_دستت چی شده؟

از شدت گریه نفس کم آورده بودم

_می .. میشه ... بریم تو ماشین !

_آره ... آره ... ببخشید اصلا حواسم نبود

و سریع در کنار راننده رو برام باز گذاشت و خودش ماشین و دور زد و سوار شد..... هر دو سکوت کرده بودیم ... و این صدای آرام گریه و فین فین من بود که

سکوت ماشین رو میشکست ... بعد از چند دقیقه گریه ام قطع شد و اون هم ماشین رو روشن کرد و راه افتاد داخل ماشین گرم بود و از سرما و لرز بدنم کم

کرد ... تا رسیدن به خونه هیچ کدوم حرفی نزدیم ماشین و دم در متوقف کرد تا در حیاط و باز کنه .. بی جون از ماشین پیاده شدم و به سمت خونه راه افتادم

... با فرو رفتن ریگ های روی زمین در کف پایم درد بدی در پاهایم پیچید اما به روی خودم نیاوردم و به مسیرم ادامه دادم ... دم در خانه منتظر متین ایستادم تا

دمپایی ای برام بیاره ... با این پاهای خونی نمی تونستم وارد خانه بشم... بعد از مدت کوتاهی اون هم به من رسید
_پس چرا نرفتمین داخل ؟ بفرمایید

_میشه یه دمپایی به من بدیدا!

نگاهش به سمت پاهام رفت که از خجالت سرم رو پایین انداختم ... می دونستم تعجب کرده اما بدون هیچ حرفی داخل رفت و با یک دمپایی برگشت ... دمپایی

رو پوشیدم و همراه اون داخل رفتم ... خسته خودم رو روی مبل پرت کردم لیوان آب و چند قرص بهم داد که جوابش نگاه گیج من شد ..لبخندی بهم زد و گفت

_آرامبخش و مسکن ... لرز بدنتون و کم می کنه

.....

تازه متوجه لرزش بدنم شدم ... اونقدر خسته و ترسیده بودم که حوصله ی خجالت کشیدن رو هم نداشتم ... لیوان و قرص هارو ازش گرفتم و خوردم ... با رفتن اون سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم و چشمامو بستمبعد از مدتی حضورش و کنار پام احساس کردم چشمام و باز کردم ... دستش و به طرف آستین مانتوم آورد که خودم و عقب کشیدم نگاه مصممش رو به نگاه پریشان و خسته ی من دوخت ... با صدای آرومی که بچه ها رو بیدار نکنه گفت

_مهرباب خانم ... من الان یک دکترم ... پس لطفا به من اعتماد کنید

_اما...

_خواهش می کنم

اطمینان درون نگاهش باعث شد که با دودلی دستم را بر روی دسته ی مبل بگذارم تا به کارش برسه آستین مانتوم رو بالا زد ... با دیدن زخمم اخمی کرد

_ با چی بریده؟

سرم رو پایین انداختم و سکوت کردم سوالش رو دوباره تکرار کرد ... با صدای آروم و لرزانی که ناشی از بغض نشسته در گلویم بود گفتم

_ سرنگ

_ چی؟ اصلا چه اتفاقی افتاده؟

نفس عمیقی کشیدم

_ بابام می خواست بهم تزریق کنه ولی از دستش فرار کردم

سکوت کرد و خیره شد به من و بعد از چند ثانیه بی حرف مشغول تمییز کردن زخمم شد

پوزخندی روی لبم اومد.... حتما دلش برام سوخته ... آره !! هر کس دیگه ای هم جای اون باشه و من و تو این شرایط ببینه دلش برام می سوزه ... من یک موجود ترحم بر انگیزم برای بار هزارم در زندگیم از خدا خواستم که این زندگی لعنتی که حتی یک لحظه اشم برام خوشایند نبوده رو تموم کنه

متین پنبه ی آغشته به بتادین رو بر روی زخمم کشید که از سوزشش چهره در هم کشیدم ... بعد از پانسمان دستم سراغ پاهام رفت اما من اونقدر خسته بودم که کم کم چشمام رو هم افتاد و به خواب رفتم

.....

با دردی که در گلویم پیچید چشمانم را باز کردم چند بار پلک زدم تا حواسم رو بدست آوردم ... نگاهی به اطراف کردم . محیط اتاق برابم ناشناخته بود ولی با دیدن قاب عکس متین بر روی دیوار صاحب اتاق رو شناختم . با هجوم اتفاقات دیشب به سر سنگینم درد گلویم بدتر شد . سعی کردم به این که من دیشب روی مبل خوابم برده بود و الان روی تخت متینم یا متین دیشب کجا خوابیده فکر نکنم . چشمام رو می بندم اما با شنیدن صدای بلند مهربانم بازشون می کنم و گوش فرا می دهم

_ کارت به جایی رسیده که دنبال یه خدمتکار میفتی؟ .. یعنی انقدر بدبخت شدی که یه کلفت و به من ترجیح دادی؟

_ مهربانم بس کن ... انقدر چرت و پرت نگو

_ چرت و پرت! شاهدم تو اتاق خوابته جناب متین طاهری... تازه این فقط یکیشونه که من ازش خبر دارم فکر کنم منشیت و پرستارای بیمارستان و

_ بسه دیگه!... هر چی هیچی نمی گم تو بد تر می کنی .. اصلا به تو چه ربطی داره! من هر کاری دلم بخواد می کنم .. به تو هم ربطی نداره شیر فهم شد؟...

_ نه نشد ... نمیذارم یه کلفت بدبخت که معلوم نیست ننه باباش کین بشه آق بالا سر بچه هام

_ فکر می کنم ما قبلا هم در این مورد بحث کردیم ... قانون حضانت اونا رو به من داده پس دیگه بچه های توی وجود نداره ... مهریتم که تا دو ماهه دیگه تمومه و دوست دارم بعد از اون دیگه نبینمت .. نمی دونم چه رویی داری که هی پا میشی میای این جا و ادعای مادری می کنی .. حیف این اسم که تو به لجنش می کشی

_ نه بابا! نه این که تو خیلی بابای خوبی هستی .. جلو چشم بچه هات دختر میاری خونه اون وقت انتظار داری بچه هات بشن قدیسه! .. دست مریزاد به تو میگن یه پدر واقعی

و صدای کف زدنش بلند شد ... می تونستم حدس بزنم که متین تا چه حد عصبانیه اون هم با این نمایشی که مهشید راه انداخته بود ... دستم رو تکیه گاه بدنم قرار دادم و از جا بلند شدم . سرم سنگین بود اما نه اونقدر که اذیتم کنه اما سوزش گلویم دیوانه کننده بود

_ خیلی خب من بابای بد ... خواهش می کنم خودت با پاهای خودت برو بیرون تا پرتت نکردم

_ لیاقت همون دختره ی کلفت

پر حرص گفت و بعد صدای بلند در خانه نشان از رفتنش داد . روی تخت نشستم و پاهام رو از لبه ی تخت آویزان کردم در اتاق باز شد و داخل اومد. سلامی گفت.. تعجب نکردم چون چند وقتی بود که هم خودش و هم بچه هاش سلام کردن رو یاد گرفته بودند . اینبار اون بود که سلامش بی پاسخ بمونه. بی توجه به سلامش مضطرب گفتم

_ فکر کنم واستون دردرس درست کردم ... لعنت به من از اولم نباید باهاتون تماس می گرفتم

دست به سینه و مسکوت به حرکات دستپاچه و خود درگیری هام خیره شد ... نا خداگاه صدایم پایین آمده و با خودم دعوا کردم

_ همیشه مایه ی دردسری مهتاب... کی می خوای بفهمی نباید دیگران و قاطی مشکلات کنی. بخت شومت دامن بقیه رو هم می گیره باید باور کنی نحسی ... آره من نحسم ... من همیشه باعث به هم خوردن زندگی دیگران می شم

تحملش رو از دست داد و جلوی پایم زانو زد

تحملش رو از دست داد و جلوی پایم زانو زد

_ چرا اینجوری می کنی! مگه من چیزی گفتم ..هان!

سرم رو بالا آوردم و شرمنده به چشماش خیره شدم

_ من حرفای مهشید خانم و شنیدم ... راستش واقعا متاسفم فکر نمی کردم باعث دردسرتون بشم فکر کنم بهتر باشه من دیگه نیام اینجا تا سوء تفاهم مهشید خانم هم برطرف شه

نمی دونم این حرف هارو از کجام در آوردم ... بدون فکر هر چیزی که بر سر زبانم می اومد و می گفتم که اون رو هم کلافه کردم

_چی میگی! ببین اصلا برام مهم نیست که مهشید درباره ی من چی فکر می کنه ...بهتره تو ام زیاد فکر تو مسموم نکنی ..الانم پاشو برو سر کارت که منم باید برم

نگاهم به ساعت افتاد که ده را نشان می داد .. شرمندگیم بیشتر و این باور بیشتر در من تقویت شد که من برای همه یک مزاحمم ... اونقدر در افکارم غرق بودم که متوجه رفتنش نشدم ... بعد از چند دقیقه به خودم اومدم و کار های روزمرگی ام رو انجام دادم ... شیر پارسا رو دادم و مدتی باهاش بازی کردم ... غذایی پختم و منتظر اومدن بقیه شدم ... بعد از اومدن همه و صرف شدن ناهار متین صدام زد

_بله کاری دارید؟

_بیا بشین

روی مبلمان کرم رنگش نشستیم و منتظر شدم

_تصمیمت چیه؟

بی توجه به اول شخص شدنم در این چند روزه گیج پرسیدم

_در مورد چی؟

حس کردم از خنگیم حرصش گرفته

_تصمیمت درباره ی زندگیت ... می خوای برگردی پیش پدرت؟

سکوت کردم ... این سوال همون چیزیه که از صبح در سرم مانور می ده و جوابی براش پیدا نمی کنم

_واقعا نمی دونم باید چی کار کنم ... از طرفی ازش می ترسم از طرفیم جایی ندارم که برم ...فکر کنم مجبور باشم بر گردم خونه

از گفتن این حرف بغضی در گلویم شکل گرفت اما به هر زحمتی پشش زدم خم شد به جلو و دستاش و روی زانوش به هم گره زد

_ کی گفته توجا نداری؟!..... بیا این جا پیش ما ... این جا ..جات امن تره

از پیشنهادش خشکم زد و خوشحال شدم ولی با یاد آوری حرفای مهشید تمام خوشحالیم پر کشید و رفت ... لبم رو تر کردم و گفتم

_نه ... بهتره برگردم خونه

اخمی کرد و گفت

_می دونی چقد خطرناکه!..به لحظه به این فکر کن که دوباره کار دیشبش رو تکرار کنه ...اون وقت تو هم میشی یه معتاد مثل اون ... به نظرم بهتره یه مدت این جا بمونی

سرم رو بلند کردم تا صداقت حرف هاش رو از تو چشمش ببینم ...مصمم و مطمئنه .. مثل همیشه ... یک لحظه دلم لرزید اما من جوابم رو می دونستم ... من باید تا می تونم از دنیا و آدماش فاصله بگیرم ... من یه آدم شومم که هر جا میرم فقط ویرانیه که پشت سرم بر جا می مونه

_ خیلی ممنون از لطفتون ... واقعا نمی دونم این همه محبتتون رو چه طور جبران کنم ولی من تا کی می تونم به این وضع ادامه بدم!... تا کی می تونم این جا بمونم !...اصلا اینا به کنار به نظرتون مهشید خانم چی می گن ... بازم ازتون تشکر می کنم که به فکرمین اما من یاد گرفتم با مشکلاتم مواجه بشم نه این که ازشون فرار کنم

چشمش رو بست و سرش را به پشتی صندلی اش تکی هداد دلم باز غنچ رفت از این حالی که به خاطر من پیدا کرده اما جلوش رو گرفتم و باز با خودم تکرار کردم که یک ویرانگرم

_هر جور خودتون مایلید ولی بهتره یک ذره بیشتر فکر کنید ... باور کنید من صلاحتون رو می خوام

از جا بلند می شم و لبخندی به چهره ی نگران و خسته اش لبخندی زدم که اوج غمم رو فریاد می زد و بی حرف از اتاق خارج شدم ...

.....

سخته ... خیلی سخته رویارویی با مردی که دیشب می خواست نابودم کنه ... می دونم از امشب خواب بر من حرام میشه ... می دونم دیگه واژه ای به اسم امنیت در حریم شخصیم معنایی نداره اما مجبورم که به اون خونه برگردم .. مجبورم!! کش چادرم رو تنظیم می کنم و با پاهای لرزون از پله ها پایین میام . چشمم به متین میفته که سوئیچ به دست و آماده دم در وایساده ... تعجب می کنم اما حرفی نمی زنم . به من ربطی نداره که اون می خواد کجا بره . با دیدنم به سمتم میاد

_ مهتاب خانم بهتره من باهاتون پیام

_اما...

_اما و اگه نداره!...! بهتره خودم برسونمتون هم دیر وقته هم با پدرتون یه صحبتی دارم

حرفی نمی زنم و به گفتن چشمی اکتفاء می کنم اما ته دلم خالی میشه از اینکه اون قراره آلونک مثلا خونه امون و بیینه

دنبالش به سمت ماشین میرم و سوار میشم ...اونم بعد از باز کردن در حیاط سوار میشه و استارت میزنه

_ حالا کجا باید برم

سعی میکنم محکم باشم... نمی خوام فکر کنه که از موقعیتم خجالت می کشم ... واقعا هم نمی کشم اما از واکنشش می ترسم .. نفس عمیقی کشیدم و محکم گفتم

_ خیابون (...)

برخلاف انتظارم اصلا جا نخورد و بی هیچ حرفی فرمون رو چرخوند ... از این واکنشش خوش حال شدم ... ماشین و به علت تنگی کوچه نمی تونست داخل بیاره برای همین ماشین و سر کوچه پارک کرد و از ماشین پیاده شدیم ...

_ می شه یه سوال بپرسم؟

برگشت سمتم و منتظر نگاهم کرد

_ چی می خواین به بابام بگین؟

_ لطفا نپرس یه حرف مردونه است

_ اما من حق دارم بدونم!

_ ازت خواهش کردم

ترجیح دادم حرفی نزنم و سکوت کنم ... مقابل در خونه ایستادم و کلید و تو در چرخوندم

_ سلام مهتاب خانم

برگشتم سمت بابک که در خونه اشون وایساده بود و به متین نگاه می کرد

_ سلام

متینم سلامی کرد و با هم دست دادن

_ معرفی نمی کنید؟

اخمی کردم ... همیشه از دست این پسر و مادرش حرصم می گرفت .

_ آقای طاهری از آشنایان

سری تکون داد و بعد از خداحافظی رفت داخل... کلید و تو در انداختم و بعد از زدن لگدی به در بازش کردم و رفتیم تو خانه در سکوت مطلق بود .. به سمت متین برگشتم که داشت حیاط و بررسی می کرد ... می ترسیدم بابا در حال تزییق مواد باشه و متین اون و تو اون حال ببینه . رفتم داخل و متین پشت سرم وارد شد . نبود!! با نگرانی از خونه بیرون اومدم و انباری و دست شویی و گشتم ... نبود .. پوفی کردم و بی حال لب حوض نشستم

_ بابات نیست؟

سرم و تکون دادم

_ نه ... فکر کنم رفته باشه خونه ی دوستاش ... بهتره شما برید ممکنه کارش طول بکشه

.....

_ آخه نمی شه که تنهاتون بذارم!! فکر نکنم محلرتون امنیت داشته باشه .. صبر می کنم تا بابات بیاد

سرم و زیر انداختم ... اون که نمی دونست نبود پدرم برام بزرگ ترین امنیته

_ ممنون از لطفتون .. ولی من عادت دارم شبا تنها باشم ... بهتره شما برگردید بچه هام تنهان

_ خیلی خب ... ولی اگه بازم اتفاقی افتاد حتما خبرم کن خب؟

_ چشم حتما

تا دم در بدرقه اش کردم ... اون رفت و من در و بستم و تکیه دادم به در زنگ زده ی خونه .. خیره شدم به حیاطی که ماتم گرفته بود از این سرما ... آهی کشیدم و رفتم داخل ... نگاهم خورد به اون فرش نیمه سوخته ای که از سر اجبار زیر پامون پهن شده بود ... با یه حساب سر انگشتی می شد فهمید که این ماه و باید باهش سر کنیم ... لباسام و در آوردم و تکیه دادم به پشتی رنگ و رو رفته ای که به دیوار تکیه داده شده بود ... فکر کردم ... به زندگیم ... به بخت بدم ... شاید هم به شانس بدم ... کلافه دستم و به صورتم کشیدم ... یعنی الان مامان کجاست؟! .. خوشبخته؟ فکر کنم آره! شاید الان بچه داشته باشه و لبخند رو لباس مهمون باشه ... آره اون حتما خوشحاله ... خیلی خوبه که خوشحاله مگه نه! من باید از خوشحالی اون خوشحال باشم و از لبخند اون لبخند بزنم اما!! من خوشحال نیستم بلکه این نفرتی که با یاد آوری نام مادر تو وجودم زبانه می کشه ... من از خوش بختی مادرم ناراحتم ... من از لبخند مادرم بیزارم ... خدایا وقتی میگن بهشت زیر پای مادرانه یعنی زیر پای اونم هست؟! اما من دوست ندارم باشه ... من به عنوان یک فرزند دوست ندارم بهشت زیر پایه مادرم باشه ... می دونم بی انصافی ولی حتی دوست ندارم مادرم رنگ بهشت و ببینه ... از این فکر اخمی کردم

از خودم بدم اومد ... از اون نفرت تنیده شده تو وجودم بدم اومد ... حالم از خودم به هم خورد و بالا آوردم تمام نفرت و کینه هایی که از اون زن مثلا مادرم داشتم ... دستم و گذاشتم رو دهنم و سریع به سمت حیاط دویدم و خودم و تو دست شویی گوشه ی حیاط پرت کردم عرق زدم و گریه کردم عرق زدم و بابت حرفام، تمام خیالام از خدا معذرت خواستم ... عرق زدم نام تموم شد ولی گریه ام نه ... بی رمق تکیه زدم به دیوار یخ زده ی دست شویی نمور و تاریکمون و با چشمای اشکی به اون لامپ سوخته ی آویزون شده از سقف خیره شدم گریه ام به خاطر احساس ضعفم نبود ... به خاطر معده ی سوزناکم نبود ... به خاطر سرم که داشت از درد منفجر می شد نبود ... به خاطر روحم بود که این همه سال سعی کردم پاک باشه و الان ، تو همین لحظه با نفرت به گند کشیدمش با صدای بلند هق زدم و رو دیوار دستشویی سر خوردم جیغ زدم ... خدارو از ته قلبم صدا زدم ... جیغ زدم و لحظه ای به حنجره ای که در حال نابودی بود فکر نکردم ... جیغ زدم و وجودم و از عقده های درونم پاک کردم

بعد از مدتی گریه زاری بی حال از دست شویی بیرون اومدم و رفتم تو خونه ... از شدت ضعف دست و پام می لرزید و وجودم یخ بسته بود اما توانایی غذا درست کردن نداشتم ... دست تو جیبم کردم و اون شکلات کنجیدی رو بیرون آوردم ... دلم نمیومد بخورمش ... از این فکرم لبخندی روی لبم نشست و نصفش و در دهانم گذاشتم و نصفه دیگرش رو داخل کاغذش پیچیدم و گذاشتم تو کیفم ... چشمام و بستم و سعی کردم به هیچ چیزی فکر نکنم ... حتی به مردی که عطر حمایتش برام عجیب و غریب ولی خوش آیند بود.

.....

مثل همیشه راس ساعت از خواب بیدار شدم ... جای خالی بابا بهم دهن کجی می کرد ... شونه هامو با بیخیالی انداختم بالا. زیاد برام مهم نبود الان کجاست و اداره چی کار می کنه ... بیخیال از جام بلند شدم و به آشپزخونه رفتم ... یه تیکه نون تو دهنم گذاشتم تا تلخی دهنم رو از بین ببره و بعد از آماده شدن از خونه زدم بیرون و سر ایستگاه بی آر تی وایسادم

_سلام دخترم

برگشتم سمت صدا ... با دیدن خانم مظفر نیا لبخند مصلحتی روی لبم نشوندم و جواب سلامش رو دادم

_خوبی دختر ... شنیدم مهمون برات اومده ... خیلی وقت بود کسی تو خونتون رفت و آمد نداشت

با تعجب نگاهش می کردم مهمون!!! .. ما کی مهمون داشتیم که خودم نفهمیدم ... اصلا کی بهش چنین حرفی زده؟

_بخشید کی بهتون گفته ما مهمون داشتیم؟

_دخترم ما دیگه با هم همسایه ایم ... اگه همسایه حال همسایه اشو ندونه پس کی بدونه ... راستش و بخوای از اعظم

خانم شنیدم

هه! .. باید حدث میزدم کار خانم کبیری باشه و مهمون هم همون متین ... واقعا آدم هیچ امنیتی نداره تو چنین محله هایی که یه مشت خاله زنک چشم به راهه یه آنوآن که از یکی بگیرن! ... سعی کردم عصبانیتم و پشت یه لبخند نه چندان دوستانه پنهون کنم ... با رسیدن اتوبوس از دستش فرار کردم و خودم و رو صندلی پرت کردم ... نفسم و دادم بیرون و چشم دوختم به تصاویری که با سرعت از جلوی چشمم رد میشدن ... یک لحظه جلوی چشمم تار شد ... سریع پلکامو به هم زدم که تصویر دوباره واضح شد ... ترسیدم اما سعی کردم به خودم بقبولونم که این فقط به خاطر خستگی و فشار روانی زیاد از حد ... با کلیدی که بعد از یک ماه بالاخره متین بهم داد در و باز کردم و رفتم داخل ... در کمال تعجب سکوت خونه رو پر کرده بود ... تو این ساعت متین باید بیدار باشه! ... تو آشپزخونه سرک کشیدم ... کسی نبود ... دم در دستشویی وایسادم و تقه ای به در زدم

_آقا متین شما این جابین؟

باز صدایی نیومد ... با فکر این که نکنه خواب مونده باشه سریع خودم و به اتاقش و بی فکر و بدون در زدن رفتم تو ...
 حدسم درست بود و داشت خواب هفت پادشاه و میدید ... از دیدنش تو خواب لبخندی روی لبم نشست ... تو خواب
 هم با اقتدار بود! و دلنشین ...

با این فکر لبخندمو جمع کردم و سرم و تکون دادم تا این افکار مسخره از ذهنم بره بیرون رفتم بالای سرش و
 آروم صداش کردم

_ آقا متین آقا متین بیدار شین دیرتون میشه

هیچ عکس العملی نشون نداد ... نزدیک تر رفتم و روش خم شدم و پتوش و تکون دادم

_ متین خان بلند شید دیرتون میشه ها

بازم هیچ ... اعصابم به هم ریخت با صدای بلند تری داد زدم

_ آقا متین!

با ترس و سریع از جاش بلند شد و نشست که سریع خودم و کشیدم کنار اما تعادل به هم خورد و از عقب افتادم روی
 پاتختی و چراغ خواب روی میز پرت شد رو زمین و شکست متین با حول از جاش بلند شد و اومد کنارم روی زمین
 نشست

_ خوبی .. چیزیت نشد؟

با شرمندگی سرم و پایین انداختم و ناخداگاه بغض کردم

_ من نه ولی چراغ خوابتون شکست! ... ببخشید قول میدم عین همین و فردا بخرم بیارم براتون

همچنان سرم پایین بود ولی احساس کردم نفسشو بیرون داد و انقباض عضله هاش از بین رفت ... صدای مهربونش به
 گوشم رسید

_ خدارو شکر ... چراغم فداسرت ... تقصیر خودم بود که یه دفعه ای بلند شدم .. شما ببخشید

سرم و آوردم بالا و قدرشناسانه به چشماش خیره شدم ... لبخندی به روم زد و نگاهی به ساعت انداخت ... با دیدن
 ساعت سریع بلند شد و به سمت کمد رفت ... همون طور که از تو کمد لباساش و پرت می کرد بیرون به منی که روی
 زمین نشسته بودم و گیج به حرکاتش نگاه می کردم گفت

_ خوب شد بیدارم کردین . وگر نه خیلی دیر میشد ... لطفا شما صبحانه رو آماده کنید تا من پیام

از جام بلند شدم و دستم و به تیره ی کمرم که ذوق ذوق می کرد کشیدم ... همونطور که می مالیدمش در و باز کردم
 که صداش متوقفم کرد

_کمرتون درد میکنه؟

سریع دستمو انداختم ولی از صدای قدم هاش فهمیدم که به من نزدیک میشه ... برگشتم که سینه به سینه اش
دراومدم

حول شدم و بی اختیار دستم به سمت دکمه رفت ... با صدای لرزون و آرومی گفتم

_نه خوبه چیزی نیست

_مطمئنی!...میگم بهتره یه معاینه ای ازت بکنم ...بیا دراز بکش رو تخت

با این حرفش بدتر حول شدم و دست و پامو گم کردم ...

_نه نه ..نیازی نیست ... اصلا من میرم صبحانه رو آماده کنم

و در رفتم چند ثانیه بعد صدای خنده ی بلندش و شنیدم که دلم یه جوری شد ... سرم و تکون دادم و همون طور
که زیر لب به خودم غر میزدم میز صبحانه رو هم آماده کردم داشتم چایی میریختم که حضورش رو در آشپزخونه
حس کردم

_دست شما درد نکنه میدونم وظیفه ی شما نیست ولی جبران میکنیم براتون

لبخندی زدم و خواهشی گفتم .. چایش و جلوش گذاشتم و خواستم از آشپزخونه برم بیرون که صدام زد

_مهتاب خانم شما نمی خورید؟

_مهتاب خانم شما نمی خورید؟

سرم و انداختم پایین و سعی کردم به آخرین باری که این پیشنهاد و بهم داده بود فکر نکنم

_نه ممنون صرف شده

سرم و آوردم بالا که با اخمش مواجه شدم

_فکر کنم گفته بودم از دروغ بدم میاد ...نه!! رنگ و روتون داد میزنه هیچی نخوردید پس تعارف و بزارید برای بعد

_خیلی خب فقط بزارید اول بچه ها رو بیدار کنم بعد میام

سری تکون داد و منم بالا رفتم و بچه ها رو بیدار کردم و سری به پارسا زدم که دیدم قشنگ برای خودش خوابیده ...

اومدم پایین که دیدم پریسا و پویا نشستن سر میز و دارن صبحانه میخورن ... عقب گرد کردم که برگردم اما صدای
متین متوقفم کرد

_مهتاب خانم پریسا می خواست یه چیزی بهتون بگه

برگشتم سمتشون و منتظر و کنجکاو به پریسا که سرش و انداخته بود پایین خیره شدم ... چیزی نمی گفت و همون طور خیره شده بود به رومیزی که با سقلمه متین از جاش پرید و عصبانی خیره شد به پدرش ... متین با ابرو به من اشاره کرد و چشم غره ای بهش رفت ... از این حرکاتشون تعجب کرده بودم وبا حیرت بهشون نگاه می کردم که متوجه سنگینی نگاهی شدم ... پویا بود که با پوزخند زل زده بود به من

_راستش ... راستش من می خواستم به خاطر رفتار بدی که اون دفعه سر میز باهاتون داشتم عذر خواهی کنم و نفس حبس شدش و رها کرد ... لبخندی رو لبم نشست و نگاه کردم به پدر و دختری که نگران به من زل زده بودند .. لبم و گاز گرفتم تا خنده ام و از دیدن چنین صحنه ای پنهون کنم...

_خواهش می کنم عزیزم ... درک می کنم بالاخره برات یه غریبه بودم ... با اجازه و دوباره خواستم برم که دوباره پریسا شروع کرد

_ای بابا مهتاب جون تو که انقدر کینه ای نبودی من که عذر خواهی کردم دیگه

_پریسا این چه طرز حرف زدنه ! با مهتاب خانم درست صحبت کن

بی توجه به حرف متین برگشتم سمتش

_باور کن من همون موقع هم بخشیده بودمت عزیزم حالا من باید چه کار کنم که شما باور کنی؟

_بیا بشین با ما صبحانه بخور

_ها!!!؟

از این حرفی که ناخواسته از دهنم پریده بود دستم و جلوی دهنم گرفتمو از خجالت قرمز شدم ... پریسا هم ریز خندید و صندلی کنارش رو برای من بیرون کشید ... بیشتر از این تعارف کردن درست نبود برای همین سر به زیر روی صندلی نشستم و تکه نونی از کنارم برداشتم که صدای صندلی رو به روییم بلند شد و بعد از اون صدای پویا

_خداحافظ

با حیرت به لیوان پر از چاییش خیره شدم بغض بدی دوباره گریبان گیرم شد ... خدایا چرا همه از من بدشون میادا!

_مهتاب خانم چرا نمی خورید

تکونی خوردم و بی حرف لقمه ی نون و پنیری برای خودم گرفتم و به سختی قورتش دادم که بغض گلومم با خودش برد

بعد از چند دقیقه سکوت متین و پریسا تشکر کردند و به اتاق خودشون رفتند و من موندم با یه دنیا بغض و حسرت و درد

از جام بلند شدم و شیر آب سرد و باز کردم و چندتا مشت به صورتم زدم تا از این حال خراب در بیام اما بد تر باعث شد لرز بکنم و کمرم دوباره تیر بکشد باز هم به روی خودم نیاوردم و بعد از جمع کردن صبحانه به اتاق پارسا رفتم ... بیدار شده بود

بغلمش کردم و جاش و تمیز کردم و رفتیم پایین ...نشستم رو مبل و نگاهش داشتم تو بغلم و با دستم سر کم موشو نوازش می کردم ... با دستش گوشه ی مقنعه امو کشید که باعث شد نیمه نصفه از سرم در بیاد اما سریع با دستم گرفتمش که صدای گریه ی پارسا رو بلند کرد سریع بلند شدم و همون طور که تو بغلم تکونش میدادم شروع کردم دم گوشش حرف زدن

_آروم باششیش ...گریه نکن مامان قربونت بره

با این حرفم یکهو ساکت شد ...خودم ماتم برده بود از این حرفی که بی اختیار بر زبون آورده بودم و بدتر از من متین که با قیافه ی بهت زده رو به روم ایستاده بود و خیره شده بود به پارسایی که به طور معجزه آسایی قهقهه میزد ... اما من وحشت تمام وجودم و فراگرفته بود ...از عکس العمل متین می ترسیدم ... می ترسیدم از این لفظ مادری که به اشتباهی بر زبونم اومد و واکنشی که متین نسبت بهش نشون می داد ... نگاهش و از پارسا چرخوند به منی که از همیشه رنگ پریده تر بودم و با شرمندگی و ترس نگاهش می کردم ... چشماش و بست و روی هم فشار داد و پشت سر هم نفس می کشید ... بعد از چند ثانیه چشماش و باز کرد و با نگاهی که هیچی ازش نمی فهمیدم خیره شد به من

_امروز منتظرم بمونید ...دیروز نشد با پدرتون صحبت کنم ..شاید امروز بشه

لال شده بودم و با چشمای گشاد شده نگاهش می کردم ... با دیدن قیافم لبخندی روی لبش شکل گرفت که تپش قلبم و بالا تر برد و خون پاشیده شد به صورت بی روحم ... با اجازه ای گفت و من و تو همون بهت تنها گذاشت

با لگدی که به در زدم انگشتای پام تو کفش ذوق ذوق کرد اما به باز کردن در می ارزید کنار رفتم و بفرماییدی بهش گفتم ...اونم لبخندی زد و جلوتر از من رفت تو ... جواب لبخندش و دادم و پشت سرش رفتم تو در و بستم....ولی با دیدن چراغ های خاموش خونه لبخند روی لبم خشک شدهنوز نیومده بود!! ... از کنار متین رد شدم و در خونه رو محکم باز کردم ... نبود! ... ترس و اضطراب با هم به سمتم هجوم آورد ... راه اومده رو برگشتم

_بابابابا کجایی ؟

دستشویی، حمام ، آشپز خانه و حتی زیر زمینی که بابت خاطرات تلخش قسم خورده بودم پام و توش ندارم و گشتم اما نبود برگشتم سمت متین که نظاره گر حرکات من بود

_هنوز نیومده!

بی اختیار صدام می لرزید با این حرفم رفت بیرون و بعد از چند دقیقه بر گشت سرش و پایین انداخت و آروم گفت

_ همسایه هاتونم چیزی ندیدن

دلشوره ای بی سابقه گریبان گیرم شد... اشک تو چشمام دوید و معدم پیچ خورد ... پدر من دو روز که خونه نیومده بود و من بی عاطفه دیشب دم از تنفر به اون می زدم ... لعنت به من ... لعنت به من . سرم و پایین انداختم و بی حال روی لبه ی حوض نشستم ... حضورش و کنار خودم حس کردم ... دستاش و توی آب حوض کرد و نگاهش و دوخت به تصویر هر دومون در آب

_ نگران نباشید ... ان شاء الله که چیزی نیست

برگشتم سمتش و با صدایی که به خاطر گریه می لرزید نالیدم

_ دو روز نیومده خونه ... اگه بلایی سرش اومده باشه چی؟

برگشت سمتم و زل زد تو مردمک لرزون چشمام که پر از اشک بودن ... لبخند اطمینان بخشی بهم زد که دروغی بودنش مشخص بود ... چشمام وبستم .. نمی خواستم ترحم ببینم ... اونم از کسی که برای من هیچ کس و همه کس ... چشمام و بستم تا باورم نشه که اون هم دلش شور می زنه و مثل من منتظره یک خبر بده ... سرم و گرفتم و بین دستام و بی صدا گریه کردم ... به حال خودم ... به حال بی کسیم ... به حال تمام بد بختیایی که دارم .. و به خاطر بابام ... بابایی که معلوم نبود این دو روز رو کجا سر کرده ... متین خم شد و دستاش و روی زانوش به هم قفل کرد ...

_ بابات موبایل همراهش نبوده؟

بدون این که تغییری تو موقعیتم بدم سرم و به نشونه ی نفی تکون دادم که پفی کشید و از جاش بلند شد ... خدایا من بابام و از تو می خوام ، خودت کمکم کن ... خودت حفظش کن که اگر یک تار مو از سرش کم بشه من نابود می شم ... سرم و آوردم بالا ... دستشو توی جیبش گذاشته بود و عرض حیاط و می رفت و بر می گشت ... کلافگی رو به وضوح در حرکاتش می دیدم ... با سنگینی نگاهم بر گشت سمتم

_ می گم امشب و صبر کن شاید برگشت ... اگه بر نگشت اون وقت باید به فکری بکنیم

اشک چشمام بیشتر و دلم از خیال این که بر نگرده زیر و رو شد ... کلافه سری تکون داد و اومد سمتم ... جلوی پام زانو زد و شمرده شمرده گفت

_ ببین مهتاب ... اگه این جوری پیش بری خودتو داغون می کنی ... بیا امشب بریم خونه ی ما . دیشبم اگه می دونستم تنهایی محال بود اجازه می دادم بمونی این جا . یه یادداشتی چیزیم می زاریم که اگه اومد ببینتش و بهمون زنگ بزنه ... خب!؟ ..

_ ممنون آقا متین اما ترجیه میدم بمونم خونه ... به شما هم زحمت نمی دم

اخم ریزی کرد و گفت

_دیگه از این حرفا نشنوم! بلند شو بریم

مردد نگاهی بهش کردم

_من و اون جور نگاه نکن بلند شو بریم ...

به ناچار از جام بلند شدم و بعد از گذاشتن یه یادداشت برگشتیم به خونه ی متین ...

پریسا و پویا با دیدن من حسابی تعجب کردند.... برعکس اون ها پرنیان حسابی جیغ و جغ کرد ولی اونقدر تو دلم آشوب بود که حتی دلبری های پرنیان هم به چشم نمیومد

_سلام ... چرا دوباره برگشتی ؟

به پریسا نگاه کردم که با لحنی مشکوک و اخمی بر ابرو به من زل زده بود از اون فکری که احتمالا تو سرش بود به خودم لرزیدم ... نکنه اونم مثل مامانش فکر بکنه!... به پویا نگاهی کردم که پوزخندی به من زد و به سمت تلویزیون برگشت تا ادامه ی فوتبالش و تماشا کنه ... حالم بد شد ... می ترسیدم از تهمتی که دوباره از جانب فرزندان مهشید گریبان گیرم بشه ... بدون این که به متین فرصتی برای صحبت بدم جواب پریسا رو دادم

_ چیزه ... گوشیم و جا گذاشتم اومدم ببرمش

متین با حیرت برگشت طرفم و خواست حرفی بزنه که با یک با اجازه دهنش و بستم و سریع پله ها رو بالا رفتم و خودم و تو اتاق پرنیان پرت کردم

... نفس نفس زنون به در تکیه دادم و چشمام و بستم ... اخم پریسا ، پوزخند پویا و نگاه تحقیرآمیز مهشید جلوی چشمم رژه می رفتخدایا چرا هر جا پا میزارم باید چند تا دشمن تشنه به خونم باشن؟..... مگه من چه گناهی به در گاهت کردم؟ ... سر خوردم رو زمین و سر دردناکم رو بین دستام گرفتم و عصبی خودم رو تکون می دادم ... دیگه گنجایش نداشتم ..امروز ظرفیتم پر بود دیگه توان تحمل هیچ جنجال و توهین و تحقیری نداشتم... با صدای تقه ی در از جام بلند شدم و در و باز کردم ... متین وارد شد و نگاه شماتت گرانه اشو نصیب من خسته از زندگی کرد ...نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خونسردی خودم رو حفظ کنم انگار حال خرابم و درک کرد که نگرانی تو چشماش اومد

صداش و آورد پایین و گفت

_اون حرفا چی بود که به پریسا زدی ؟

_آقا متین من پشیمون شدم ... می خوام برگردم خونمون ...با اجازه

و برگشتم که برم ولی به چادرم چنگ زد و متوقفم کرد ...برنگشتم و چشمم به اون عکس متین که روی دیوار راه رو نصب بود خیره موند

_ فکر می کنم ما با هم حرف زدیم مهتاب خانم ... فکر می کنم گفته باشم نگرانتونم ... فکر می کنم که شما هم قبول کردید ... این طور نیست!؟

چادرم همچنان تو دستش بود ... برگشتم سمتش و کلافه نالیدم

_ بله من قبول کردم این جا بمونم اما نه به قیمت نگاه های مشکوک بچه هاتون ... نه به قیمت تهمت های که احتمالاً باید از مهشید خانم و خواهرتون بشنوم ... بهتره من برم ... تا همین جاشم بعداً برای همسر و خواهرتون گزارش میشه اگه بمونم مطمئناً حکم اخراجم صادر میشه ... آقا متین من کارم و دوست دارم!

چادرم و ول کرد و یه قدم اومد جلو ... چشمش و ریز کرد و مشکوک زل زد تو چشمم ... با تعجب بهش خیره شدم و آب دهنم و قورت دادم ... نمی دونستم چرا داره این کار و می کنه ...

_ خواهرم چیزی بهت گفته ؟

از این حرفش شکه شدم و رنگم پرید ... وای خدا گند زدم! ... حسابی خراب کردم ... گندت بزنی مهتاب که یه جو عقل تو اون کله ات نیست! ... بار دیگر آب دهنم و قورت دادم و سرم و به نشونه ی نفی تکون دادم که یک قدم نزدیک شد و سینه به سینه ام ایستاد ... انگشت اشاره اشو به طرفم گرفت و اخمی کرد

_ بهتون گفته بودم که از دروغ بدم میاد مگه نه؟! ... و من دروغ سنج قوی ای دارم ، فکر کنم این و نگفته بودم ... حالا بگین مینا چی بهتون گفته ؟

از حالتش ترسیدم ... عصبانی بود و این و از لحن صدایش هم می شد فهمید ... نمی دونستم باید چی جوابش و بدم ... دهنم و باز و بسته کردم اما توانایی تکلم نداشتم ... دوست نداشتم نقش یک جاسوس رو ایفا کنم و ترسم مزید بر علت شد که جلوش حول بشم ... با دیدن ترسم یک قدم عقب تر رفت و لحنش با وجود همون عصبانیت ملایم تر شد

_ من منتظر جواب سوالم هستم

_ راستش ... چی بگم ...

سرم وانداختم پایین

_ مثل این که مهشید خانم ... یه حرفایی به خواهرتون زدن و ایشونم باور کردن

_ چه حرفی؟

سرم و بیشتر انداختم پایین و خجالت زده گفتم

_ همون حرفایی که دیروز درباره ی من و شما می گفتن

زیر لب لعنتی گفت و با حرص گردنش و می مالید ... برگشت طرفم ... چشمش از عصبانیت قرمز شده بود و دندوناش و به هم می سابید

_ دیگه نمی تونم صبر کنم ... باید حساب این مهشید و برسم

و به طرف در رفت ... به خودم اومدم و جلوش وایسام ... دو تاییمون می لرزیدیم .. اون از عصبانیت و من از ترس

_ خواهش می کنم آقا متین ... با این کارتون فقط اوضاع و بدتر می کنید

_ مگه از این بدترم میشه ... زنیکه ی نفهم هنوزم که هنوزه داره موش می دوونه تو زندگی ما .. برو کنار باید حالیش کنم تا دیگه از این غلطا نکنه

از صدای داد و هوا متین بچه ها اومده بودن بالا و با ترس و تعجب به ما نگاه می کردن صدای گریه ی پارسا بلند شد که پریسا بغلش کرد و رفت پایین ...

_ آقا متین تورو خدا

بی توجه به حرفم از کنارم رد شد و رفت پایین دیگه حرکاتم دست خودم نبود ... منم دنبالش رفتم و صداش می زدم گوشی و برداشت و شروع کرد به شماره گرفتن که گوشی و از دستش کشیدم ... داد زدم سرش

_ چرا نمی فهمید با این کارتون همه چی به هم میریزه! دروغای مهشید اثبات میشه و آبروی هر دومون میره! ... چرا نمی فهمید؟

اونم داد زد

_ به درک که آبروم بره ... گیرم من و تو ریختیم رو هم به اون چه ربطی داره ؟

با این حرفش ساکت شدم و با خجالت سرم و انداختم پایین ... از فکرش خجالتم بیشتر شد و خون به صورتم دوید ... اینچه حرفی بود که زد؟ انگار خودشم فهمید چی گفته که دیگه ادامه نداد ... بعد از چند دقیقه سکوت صدای آرومش و شنیدم

_ معذرت می خوام ...

سرم و آروم تکون دادم ... با حالت زاری نشست رو زمین تکیه اش و داد به دیوارو سرش و بین دستاش گرفت

_ به خدا دیگه بریدم ... تو این زندگی هر جا رو درست می کنم یه جا دیگش نشستی میده

کنارش نشستم

_ آروم باشید ... خدا بزرگه

خیره شد به روبه روش و زیر لب اسم خدارو چند بار تکرار کرد

پریسا_ آه مهتاب بیا پارسا رو بگیر جاش و خراب کرد

نیم نگاهی به متین کردم و از جام بلند شدم پارسا رو از بغل پریسا گرفتم و بعد از عوض کردن جاش شستمش و لباساش و عوض کردم ... ولی هنوز گریه می کرد ... یه ذره از غذای کمکی بهش دادم که آروم گرفت ...

_بالاخره آروم شد؟

_بالاخره آروم شد

لبخندی به تک پسرش زد و از بغلم گرفتش و روی صندلی کنار من نشست ..

_نگران پدرتونید؟

_اوهوم

_خوش به حالتون

با تعجب برگشتم طرفش ... خوش به حالم! ... من دارم از نگرانی می میرم اون میگه خوش به حالم ...

_من هیچ وقت نتونستم برای پدرم نگران بشم

ترجیه دادم حرفی نزنم و اجازه بدم خودش ادامه بده

_قبل از این که به دنیا بیام پدرم فوت کرد حدودا ده سالم بود که یه روز مامانم دست یه مرد غریبه رو گرفت و آورد خونه ... بهم گفت از حالا به بعد این آقا باباته ... اون آقا بابام شد ولی نه بابای واقعی ازش بدم میومد دلم می خواست سر به تنش نباشه... فکر می کردم می خواد جای بابام و بگیره و من و از خونه بیرون کنه ... از همین افکار بچه گانه! ... ولی خدا و کیلی هیچ چیز برای مامانم کم نداشت .. پولدار بود و همه ی دار و ندارش و به پای من و مامانم ریخت ... من خنگ نفهمیدم که چه قدر سعی میکنه به من نزدیک بشه .. باهام کشتی می گرفت و من فکر می کردم می خواد بکشتم ... دست تو گردن می نداخت و من فکر می کردم می خواد خفم کنه ... خلاصه دوازده سالم بود که مینا به دنیا اومد ... دوستش داشتم اونم همین طور از اون به بعد انگار بین من و بابای مینا آتش بس شد ..دیگه کاری به کارم نداشت ..انگار ازم قطع امید کرده بود ولی با این حال هیچ وقت دلم به این که بابا صداش بزنم رضا نداد ...

برگشت سمتمو خیره شد بهم

_قدر اون لحظه ها رو ندونستم ... اون مرد خوبی بود ... می تونستیم مثل یه پدر و پسر باشیم ولی من نداشتم ..من احمق نخواستم و اونم به خواسته ی من احترام گذاشت ولی ازم حمایت می کرد ... برام مطب گرفت ... سرمایه گذاشت تو دست و بالم ...بین من و مینا هیچ فرقی نداشت ...هیچ فرقی!

آهی کشید و خیره شد به میز

_وقتی می بینم برای پدری که برات بابای خوبی نبوده این جور نگرانی..... دلم آتیش می گیره برای اون پدری که دوساله الان زیر خاکه و من قدرشو ندونستم من خیلی احمقم.... نه!؟

منتظر جواب من شد ... نمی دونستم چی بهش بگم .. آره اون اشتباه کرده بود .. پدری و که پدر بودن وظیفش نبود و یک عمر مقصر دونسته بود ... سکوتم بهترین جواب بود برای سوالش و اونم معنی این سکوت و خیلی خوب فهمید و با گفتن میرم پارسا رو بخوابونم از آشپزخانه بیرون رفت ... به ساعت آشپز خونه نگاهی انداختم ده شب بود

_گوشیت و پیدا نکردی ؟

به سمت پریسا برگشتم که با پوزخند و دست به سینه نگاهم می کرد حرفی نزدم و سرم و پایین انداختم ... دیگه همینم مونده بود که به دختر یونزده ساله دستم بندازه آهی کشیدم و اون بی حرف از آشپز خانه رفت بیرون

.....

با نوری که روی صورتم خورد چشمام رو باز کردم و به پرنیان خیره شدم که تو خواب معصوم تر از همیشه به نظر می رسید با زحمت از جام بلند شدم و به ساعت سفید برفی روی دیوار نگاه کردم ... ساعت شش بود ... رختخوابم و جمع کردم و بعد از مرتب کردن خودم رفتم بیرون ... با دیدن متین که داشت صبحانه رو آماده می کرد لبخندی زدم و خیره شدم به کدبانو گریش ... حضورم و احساس کرد و برگشت سمتم .. با دیدن لبخندم اخمی کرد که لبخندم عمیق تر شد و سرم پایین افتاد

_انقدر خنده دار شدم!

سرم و به نشونه ی مثبت تکون دادم ... اونم تک خندی زد و چیزی نگفت اما من خیالم پر کشید سمت پدری که دو روز و نصفی که ازش خبر ندارم دلم آشوب شد و بدنم یخ بست ... سریع گوشیم و چک کردم اما خبری نبود

_چی شده؟

برگشتم سمتش و نگاه نگرانم و دوختم بهش

_زنگ نزده نکنه بلایی سرش اومده .. هیچ وقت سابقه نداشت این همه بیرون بمونه

سری تکون داد و همون طور که از آشپزخانه بیرون می رفت گفت

_حاضر شو بریم اداره ی پلیس

چشمی گفتم و رفتم تا لباس بیوشم ...

حاضر و آماده منتظر شدم تا صبحانه ای رو که حاضر به خوردنش نشدم رو تموم بکنه و با هم از خونه زدیم بیرون ...

مقابل اداره ی پلیس نگه داشت و پیاده شدیم و رفتیم داخل

از یه سرباز که تو راه رو ایستاده بود پرسید که باید کجا بریم و اونم بهش آدرس و داد ... از این که همراهم اومده بود

خدا رو شکر کردم ... از این که حداقل تو این روزای سخت یک نفر بود که کمکم کنه و دستم و بگیره خدا رو هزار

مرتبه شکر کردم .. تقه ای به در زدیم و وارد شدیم

.....

بی حال نظاره گر شیرین کاری های پرنیان برای عمش بودم و گوشی به دست منتظر یک تماس از جانب پلیس ...
صدای پلیس تو گوشم می پیچید

(_ خانم عظیمی می دونید اگر پدرتون پیدا بشن دیگه نمی تونید اون و برگردونید خونه ؟

_ برای چی؟

_ این وظیفه ی ماست خانم ... معتادا رو بازداشت می کنیم و به مراکز ترک اعتیاد تحویل می دیم

برام مهم نبود که کجا باشه ...مهم این بود که سالم باشه و جاش راحت ...سری تکون دادم و گفتم

_ قول می دید پیداش کنید ؟

_ خانم ما تمام تلاشمون و می کنیم شما هم یه عکس از پدرتون به همراه شماره ی خودتون و در اختیار ما بزارید بقیه
اش به عهده ی ماست)

_ خاله مهتاب ...خاله

با صدای پرنیان از جام پریدم و نگاهم به پوزخند مینا افتاد

_جانم خاله جان

_ عمه میگه براش یه چایی ببرید

با این که می دونستم وظیفه ام نیست اما حوصله ی بحث و جدل نداشتم ..برای همین بی حال از جام بلند شدم و به
آشپز خانه رفتم ... همون طور که چایی می ریختم به حرفاشون گوش می کردم

_ خوب عمه جون یه شعر بخون برام ببینم چی یاد گرفتی ؟

_ عمه یه شعر یاد گرفتم انقدره قشنگه !

_ بخون ببینم

سینی چایی و برداشتم و وارد سالن شدم و به پرنیان که داشت با حرکات دست برای مینا شعر می خوند خیره شدم

_پیکوتک دسته دسته کنار ما نشسته

اونا رو ما می خوریم دیگه نمی شیم ... دیگه نمی شیم .. ما خسته

خندم و قورت دادم و سینی رو جلوی مینا گرفتم ... با غرور چایی و برداشت و به خودش زحمت یه تشکر کردن هم
نداد ..بلکه گفت

_ لطفا برو تو اتاق می خوام با برادر زادم تنها باشم

آنقدر خسته بودم که به بی احترامی فکر هم نکنم و بی حرف سری تکون دادم و به اتاق پرنیان رفتم ... خودم و پرت کردم رو تخت پرنیان و خیره شدم به موبایلم ... چرا زنگ نمی زدن؟! ... نکنه یادشون رفته دنبالش بگردن؟! ... نکنه اونا هم مثل همه ی مردم یادشون رفته که ما هم هستیم .. ما بیچاره ها هم آدمیم تو همون شهری که اون ها هستند زندگی می کنیم؟!

چشمم و دوختم به سقف ... خداجون نکنه تو هم یادت رفته مارو ... نکنه تو هم یادت رفته که ما هم بندتیم ... اگر چه بدیم .. اگر چه بدشانسیم ... اگر چه بختمون سیاهه .. ولی باز بندتیم خداجون !

اشکم از گوشه ی چشمم چکید و پشت گوشم و قلقلک داد ... چشمام و رو هم فشار دادم تا جلوشون و بگیرم ولی انگار تازه راه خوشون و باز کرده بودن و پشت سر هم از روی گونه ام تاب می خوردند و پایین می افتادن صدای در خونه اومد و بعد صدای متین که داشت با خواهرش احوال پرس می کرد ... اما با حرف بعدش نفس تو سینه ی من و مطمئنا تو سینه ی مینا هم حبس شد ... با این تفاوت که من از ترس واکنش مینا و مینا از ترس دل بردارش که نکنه به دام آدم بدبختی مثل من بیفته

_ پس مهتاب خانم کجاست ؟

از جام بلند شدم و بدون اینکه به سر و وضعم نگاهی بندازم رفتم پایین ... با سلام به طرفم برگشت و خیره شد به چشمایی که نم اشک توشون معلوم بود ... بی توجه به پرنیان و خواهرش که از خشم قرمز شده بود به طرفم اومد

_ پلیس زنگ نزد؟

سری تکون دادم و نگاهم همچنان به مینایی بود که برایش تمامی رفتار های متین گواهی برای تهمت مهشید بودن و این لحظه به لحظه ترسم و بیشتر می کرد ... متین نگاهم و دنبال کرد و به خواهر سرخس رسید و تازه متوجه خراب کاریش شد

لبخند مسخره ای زد و با لحن مصنوعی گفت

_ مینا جان چرا وایسادی ... بشین . منم برم لباسم و عوض کنم الان میام

و رفت و ما سه تا رو با هم تنها گذاشت

.....

خیره شده بودم به تلویزیون و گوشم با صدای ترق توروق به هم خوردن ظرفایی بود که متین داشت جمع می کرد و فکرم درگیر بابا ...

_ خاله میای بازی کنیم ؟

نگاهم و از روبه روم گرفتم و دوختم به پرنیان که با اون عروسک کچل ولی تمیز شدش ملتسمانه به من نگاه می کرد
... حالم خوب نبود و حوصله ی بازی باهاش و نداشتم ...

_باور کن عزیزم حالم خوب نیست ... فعلا نمی تونم

پاهاش و به زمین کوبید و نق زد

_بیا دیگه ... من حوصله ام سر رفته

_پرنیان خواهش می کنم برو

صدای متین از آشپزخانه اومد

_پرنیان خاله رو اذیت نکن ... بیا این جا خودم باهات بازی می کنم

شرمنده شدم از اینکه حداقل وظیفه ی من و خودش داره انجام میده و من این جا نشستم و زانوی غم بغل گرفتم ... از
جام بلند شدم و رفتم تو آشپزخانه متین با اون پیش بند راه راهی کنار پرنیان نشست بود و باهاش بازی می کرد
..

_میشه منم بازی کنم ؟

پرنیان اخمی کرد و ازم رو گرفت خنده ی بی جونی کردم و از پشت بغلش زدم و به خودم فشارش دادم ... دم
گوشش گفتم

_نبینم پرنیان خانم قهر بکنه با خاله اش !... اگه معذرت بخوام اخمات و وا می کنی؟

سرس و تکون داد و من روی موهاش و بوسیدم و سرگرم بازی با پرنیان و پدرش شدم که با صدای گوشیم از جا پریدم
... حول شدم و نگاه نگرانم به متین افتاد ... دلم گواه بد می داد... موبایلم هنوز تو سر خودش میزد و پاهای من هیچ
توانی برای راه رفتن و رسیدن به موبایلم نداشتم .. متین حالم و درک کرد و از جاش بلند شد و چند ثانیه بعد به همراه
گوشیم برگشت ... به سمتم گرفتش و سعی کرد با نگاهش بهم آرماس بده ولی این بار زیاد موفق نبود ... بلند شدم
وگوشی رو از دستش گرفتم و با دستای لرزون دکمه رو فشار دادم

_بله؟

_سلام خانم عظیمی؟

آب دهنم رو قورت دادم و به دیوار رو به روم زل زدم

_خودم هستم بفرمایید ؟

_خانم عظیمی از اداره ی آگاهی تماس می گیرم

نفس لرزونم و بیرون دادم و گفتم

_از پدرم خبری شده ؟

کمی سکوت کرد که اضطرابم دو چندان شد ...

_حال بابا بده؟! اتفاقی برایش افتاده؟

داشت اشکم در میومد ولی به سختی خودم رو کنترل کردم و باز هم خیره موندم به دیوار سفید رو به روم

_واقعا متاسفم خانم عظیمی ... چند ساعت پیش جسد پدرتون و کنار اتوبان

دیگه چیزی از حرفاش نمی فهمیدم نگاهم به چهره ی پدرم بود که حالا با لبخند بی نظیرش مقابلم ایستاده بود و به

من نگاه می کرد ... ناباور به اون پدرِ سالم و شیک پوش که چند سال پیش از دست داده بودمش نگاه کردم از نگاه

متحیرم لبخند زبیبایی زد که دلم زیر و رو شد و برق اشک تو چشمام نشست تکیه اش و از دیوار برداشت و یک

قدم به طرفم اومد و دل بی قرار من بی قرار تر شد صدا ها توی گوشم می پیچید

_بابا !

_چیه؟

_من خوابم نمی بره

_خوب چی کار کنم ؟

_برام قصه می گی ؟

_قصه!! قصه مال بچه هاست تو الان هفت سالته دیگه بزرگ شدی

پاهام و با اصرار به زمین کوبیدم

_ولی من قصه می خوام !

پوفی کرد و گفت

_ خیلی خب ... بیا این جا

و آغوشش و برام باز کرد ... خزیدم تو آغوشش و گوش هام پذیرای صدای گرمش شد

_ یکی بود یکی نبود ... غیر از خدای مهربون هیچ کس نبود یه روز یه دختری بود که

نگاهم به لب هاش افتاد که چیزی رو زمزمه می کرد ... من هم زیر لب مثل اون زمزمه کردم

_یکی بود یکی نبود ... غیر از خدای مهربون هیچ کس نبود

لبخندی به روم پاشید و یک قدم دیگه به طرفم اومد و من یک قدم فاصلم گرفتم از اون پدري که رویام اینطور دیدنش بود اشکم روی گونه ام چکید و اون هم پا به پام اشک ریخت ولی باز هم لبخند زد خندید و من به جای صدای خنده صدای گریه های دختر بچه ای رو میشنیدم که توی انباری زندونی بود قهقهه زد و من گوشم پر شد از صدای گریه های مردی که از نامردی زنش ضجه میزد خندش به گریه تبدیل و قلب من از سینه کنده شد ... با دست اشکاش و پاک کرد و دستش و به سمتم دراز کرد ... بی حس شدم و خون توی بدنم خشک شد قلبم تیر کشید و مات به پدري که برای اولین بار خودش به سمتم دست دراز کرده بود خیره شدم ... مسخ اون صحنه بودم و اختیارم رو از کف دادم نگاه نا امیدش و پشیمونش رو برای آخرین بار به روم پاشید و دستش و عقب کشید و رو ازم برگردوند ... خواستم داد بزنم نرو ... خواستم بگم که غلط کردم گفتم دردمسری ... بی جا کردم که گفتم زندگیم و خراب کردی ... بی خود گفتم که نباشی تورو خدا برگرد ... تورو خدا تنهام نذار اما اون رفت و قلبم از کار ایستاد ... رفت و مزه ی شور خون توی دهانم پیچید ... رفت و من شوری خون رو بالا آوردم و چشمام مهمون سیاهی شد

.....

چشمام و به سختی باز کردم و از شدت نور دوباره بستم ... از شدت سرد درد اخمام و تو هم کشیدم ... گلوم خشک شده بود و تلخ ... درست مثل زهر ... دوباره چشمام و باز کردم و این بار نگاهم به دیوار سفید بیمارستان افتاد ... چشمام و بستم ... اما نه به خاطر نور بلکه به خاطر کتمان اون همه سیاهی زندگیم که تیشه به ریشه ی زندگی من می زد ... قطره ی اشکی از گوشه ی چشمم چکید و من چشمام و محکم به هم فشار دادم و آب دهان نداشته ام رو به امید پایین رفتن بغض فرو دادم اما چیزی به غیر از افزایش درد گلوم باقی نمود ... صدای در بلند شد و من چشمام و برای دیدن فردی که داخل شده بود باز کردم

__بالاخره بیدار شدی خانم خانما!؟

نگاه خالی از هر گونه احساسی بهش کردم و دلم برای اون لبخند های هرچند تلخم تنگ شد ...

__فشارت خیلی افتاده بود ... بهت سرم زدم تا یه نیم ساعت دیگه که سرمت تموم بشه می تونی بری

ههه! ... اون هم می خواست که من برم.... همه می خواستن از شرم خلاص شن ... حتی بیمارستان هم جای من نبود ... در درون پوزخند زدم و در ظاهر لبخند غمگینی روی لبم و ترحم در نگاه پرستار نقش بست لبخندم خشک شد و نگاهم رو دوباره به سمت دیوار سفید بیمارستان چرخوندم ... همیشه از ترحم بیزار بودم ولی به خودم قبولوندم که من باعث برانگیخته شدن ترحم دیگرانم ... که باید عادت کنم به این حس مزخرف توی نگاه مردم ... که هر وقت این حس رو دیدم به جای تو دهنی لبخند بزنم تا دیگران احساس غرور کنند از خوار و خفیف کردن من

__عزیزم ... من بیرونم هر وقت کاری داشتی خبرم کن

حرکتی نکردم و اون هم توجهی نکرد و از اتاق بیرون رفت.... دلم بابت این تنهایی بی رحمی که هر روز و هر سال بیشتر میشد گرفت

خدایا!! مگه من و بابام جات و تنگ کرده بودیم که این شد جزامون دوباره نگاهم به دیوار سفید بیمارستان بود و دلم پیش پدرم و جنازه ای که الان تو سردخونه منتظر من بود ... به زحمت از جام بلند شدم ... حالم بد نشد ... چشمام سیاهی نرفت و ضعف نکردم چون من کسی رو نداشتم که بهش تکیه کنم و اون نازم و بخره و قربون صدقم بره چون باید قوی می موندم تا آخرین فرد باقی مونده در زندگیم رو خودم با دستای خودم به خدا برش گردونم ... با احتیاط سوزن سرم رو از توی رگ دستم بیرون آوردم و بعد از برداشتن کیفم سلانه سلانه بیرون رفتم در کمال تعجب پول بیمارستانم حساب شده بود و می دونستم کار کسی غیر از متین نبوده !

از بیمارستان خارج شدم....اونقدر بی حال بودم که کیفم و روی زمین می کشیدم یک لحظه هم به چادر نداشتم فکر نکردم ... نگاهی به کیفم انداختم ... کارت متروم باهام بود ...به سمت ایستگاه اتوبوس راه افتادم که صدای متین متوقفم کرد

_مهتاب خانم !

برگشتم طرفش و به شخص سر تا پا مشکیه جلوم خیره شدم

_سلام ... چرا اومدید بیرون !؟ ..هنوز رنگتون پریده اس

بی حوصله سری تکون دادم و برگشتم به همون مسیر قبلی که آستینم گرفته شد ...اعصابم خورد شد

_آقا متین ..یه امروز و دست از سرم بردارید ... اصلا حوصله ی خودم رو هم ندارم چه برسه به دیگران

آستینم و ول کرد و جلوم ایستاد ...اخم کرده بود ولی نگرانی و تو چشماش میدیدم

_خیلی خب ... فقط هر جا که می خواهید برید خودم میرسونمتون ... حالا کجا میرید؟

نگاهش کردم و بی حال گفتم

_پزشکی قانونی

خیره شدم به اون تپه ی خاکی کوچک رو به روم و زیر لب فاتحه ی چند صد بار خوندم و دوباره تکرار کردم ...

_مهتاب خانم ... دیر وقته بهتره برگردیم خونه

نگاهی به چهره ی خسته ی متین انداختم و برای بار هزارم از خدا برای وجودش تشکر کردم ... نمی خواستم اذیتش کنم ...نمی خواستم پیش تر از این مزاحمش بشم ... وظیفه ی اون ناز کشی از من نبود که بخوام براش ناز کنم سری تکون دادم و بی حال از جام بلند شدم ... چشمام سیاهی رفت ولی به روی خودم نیاوردم باید عادت کنم به تنهایی و قوی بودن ... باید عادت کنم به این که ضعیف نباشم و به تکیه گاه نداشتم تکیه نکنم

سوار ماشین شدیم و من چشمام و بستم و سرم و به پشتی صندلی تکیه دادم

_مهتاب خانم

چشمام و باز کردم و به شکلاتی که طرفم گرفته بود نگاه کردم

_ فشارتون افتاده تا حالتون بد نشده بهتره این و بخورید

گرفتمش ... نه به خاطر اینکه حالم بهتر بشه ... بلکه به خاطر اینکه حالم بد نشه و براش مزاحمت ایجاد نکنم ... دوباره به شکلات نگاه کردم ... شکلات مستطیلی ساده با روکش آبی ... برای یک لحظه دلم از اون شکلاتای کنجیدی خواست ... ولی سعی کردم خواسته ی دلم رو سرکوب کنم و شکلات رو با بی میلی تو دهنم گذاشتم شیرین بود و با مزاجم ناسازگار ... مزاج من تلخ بود ... وجودم .. زندگیم ... دنیام همه تلخ بودند .. سرم و تکون دادم و سعی کردم به این افکار که مثل خوره به جونم افتاده بودند توجهی نکنم

به چراغ قرمز رسیدیم ماشین و متوقف کرد ... همون طور که نگاهش به رو به رو بود گفت

_ الان میریم خونتون تا لوازمتون و جمع کنید

استفهامی نگاهش کردم که سرش و برگردوند طرفم و خیره تو چشمام گفت

_ دیگه نمیشه تو اون خونه تنها بمونید از حالا به بعد میاید خونه ی ما

لبخندی زدم که حتی اون هم تلخ بود سر برگردوندم و به قطرات بارون که با شدت به پنجره می خوردند خیره شدم

_ ممنون از لطفتون ولی ترجیه می دم تو خونه ی خودم باشم

_ ولی.....

برگشتم طرفش و با التماس گفتم

_ آقا متین ... من به تنهایی تو اون خونه عادت دارم ... فکر کردید بابام خیلی تو اون خونه مواظبم بودا؟! ... نه ... فکر کردید همه ی شبایی که به صبح میرسوندم کنارم بود؟! ... نه ... زندگی من با ، بابام و بدون بابام یکیه ... پس خواهش می کنم دیگه این بحث و پیش نکشید

چراغ سبز شد و راه افتاد

_ هر جور خودتون میدونید ... ولی من این جوری تمام شب از نگرانی خوابم نمی بره ...

لبخندی زدم به نگرانش و گفتم

_ نگران من نباشید من از بچگی رو پاهای خودم بودم

سکوت کرد و منم مثل اون سکوت کردم و فقط صدای قطرات بارون بود که بینمون طنین انداز می شد

سر کوچه ماشین و پارک کرد از ماشین پیاده شدیم

_دیگه شما نیاید من خودم میرم

بی توجه به حرفم ماشین و قفل کرد و جلو تر از من به طرف خونمون حرکت کرد ... منم خودم و بهش رسوندم ... دوشادوش هم قدم بر می داشتیم ... مقابل در خونه رسیدیم ... کلیدم و از تو کیفم در آوردم و تو قفل در انداختم و باز با لگدی در و باز کردم داخل شدم و در و باز گذاشتم تا بیاد داخل ... کفشام و در آوردم و با پام کنار زدمشون و وارد خونه شدم ... اونقدر خسته بودم که مغزم کار نمی کرد ... متین هم داخل شد و نیم نگاهی به فضای خونه و بعد من که روی زمین نشسته و پاهام و بغل کرده بودم کرد

کنارم نشست و مثل من خیره شد به دیوار رو به روم ...

_بہتر نیست بازم فکر کنی؟ ... به نظرم این جا موندن درست نیست ...

کلافه از این بحث بی نتیجه از جام بلند شدم و به آشپزخانه رفتم ... کتری و پر آب کردم و گذاشتم تا جوش بیاد ... اون هم بلند شد و به چارچوب رنگ پریده ی آشپزخانه تکیه زد و دستاش و جلوی سینه اش جمع کرد

_چرا می خوای خودتو زجر بدی ... باور کن این همه اصرار من برای خودته ... نمی خواهم این جا بمونی و فکر بی خود بکنی

باز هم سکوت کردم و سرم و پایین انداختم ... تکیه زدم به کابینت و نگاه کردم به چهره ی پر از آرامشش که خیره شده بود به صوت رنگ پریده ی من ... بہترین راه صداقت بود .. پس راستش و بهش گفتم

_فکر می کنید من پیام خونتون چه اتفاقی می افته؟ ... پریسا که تازه یکی دو ماهه باهام خوب شده دوباره میشه همون پریسا ی قبلی ... مینا خانمم که خودتون می دونید ... اگه مهشید خانمم بفهمه مطمئنا تو فامیل آبروتون و می بره ... من نمی خوام مزاحم باشم آقا میتن ... دیگه هم لطفا اصرار نکنید چون نمی خوام آرامش این جا رو از دست بدم

این بار نوبت اون بود که سرش و پایین بندازه و سکوت کنه ... ولی این سکوت با صدای زنگ موبایلش شکست

_الو؟

.....

_جانم؟

نگاهی به ساعتش انداخت و اخم کرد

_خیلی خب ... تا یک ساعت دیگه اون جام ... باشه .. خداحافظ

تماس و قطع کرد و همون طور که تکیه اش و بر میداشت گفت

_پریسا بود ... بہتره من دیگه برگردم ... فقط یادت نره اگه کاری داشتی حتما بهم زنگ بزن ... هر ساعتی خب؟

سرم و تکون دادم و اونم عقب گرد کرد و به طرف در رفت ..

_آقا متین !

برگشت طرفم و استفهامی نگاه می بهم انداخت

_ممنون بابت همه چیز ... امروز خیلی زحمتتون دادم

لبخندی به روم پاشید و گفت

_وظیفه بود ... با اجازه

منم لبخندی بهش زدم و تا دم در بدرقه اش کردم

بسته ی استامینوفن و از تو کابینت بیرون آوردم و یکی از قرصا رو جدا کرده و خوردم

_بازم سرتون درد میکنه؟

برگشتم طرفش

_بله

_ نمی خواهید برید دکتر ؟

سری تکون دادم و گفتم

_مال میگرنه ... از بچگی به این سر دردا عادت داشتم

سری تکون داد و کیفش و از رو اپن برداشت و بعد از خداحافظی رفت نگاهم از پنجره به حیاط افتاد و به بچه ها که

با ذوق و شوق در حال ساخت آدم برفی بودند ...

_بابا میای بریم برف بازی ؟

_برو بابا ... من حوصله ی خودم و هم ندارم چه برسه به برف بازی

بغ کرده گوشه ی مبل نشستم و با اخم دستام و جلوی سینه ام جمع کردم ... دلم برف بازی می خواست .. نه تنهایی

بلکه با یک همبازی...دیگه از بازی های تنهایی خسته شده بودم .. از این که خودم هم زن باشم و هم مرد...زنگ در

زده شد و عمو فرشاد با خنده داخل شد .. با دیدن عمو فرشاد اخمام رفت تو هم ... ناز کش پیدا شده بود و ناز کردم

برای تنها کسی که تا شش سالگییم حامیم بود

با دیدن من به سمتم اومد و کنارم نشست

_خوشگل عمو چرا اخم کرده ؟

سرم و چرخوندم و با بغض گفتم

_دلم برف بازی می خواد

_خب چرا نمیری؟

_تنهایی دوست ندارم

لبخندی زد و از جاش بلند شد ... دست به کمر بالای سرم ایستاد و گفت

_بلند شو لباس گرم بپوش که قراره با عمو فرشاد بازی کنی

از یاد آوری خاطرات اشکی روی گونه ام چکید و همزمان لبخندی روی لبم شکل گرفت ... پرده رو کنار زدم و پارسا رو برای حمام بغل کردم ... همون طور که می شستمش به صدا های عجیب غریبی که از خودش در میاورد گوش می کردم و دلم غنچ میرفت براش و قربون صدقش می رفتم ... بعد از اتمام کارم پریسا رو صدا زدم تا بیاد پارسا رو ازم بگیره ... پارسا رو تحویلش دادم و بعد از شستن خودم اومدم بیرون ... پریسا داشت با تلفن حرف میزد و پوپا هم با لپ تابش مشغول بود ...

_جدی؟ خیلی خب پس میبینمت ... خداحافظ

گوشی و قطع کرد و به من که مسکوت خیره شده بودم بهش چشم غره ای رفت که لبخند و روی لبم نشوند خوب می فهمیدم که سعی داره ادای مامانش و در بیاره ولی به هیچ وجه نمی تونست یادش بخیر معلمون می گفت همیشه دخترا مثل ماماناشون رفتار می کنن برای همین میگن مادر و بین دختر و بگیر ... و من همیشه غصه ی مادر نداشتم و می خوردم ... کسی که نبود تا ازش تقلید کنم ... لبخندم خشک شد و مثل همه ی این سه هفته خیره شدم به دیوار رو به روم و غرق شدم تو خاطراتم ... هیچ وقت فکر نمی کردم نبود بابایی که برام پدری نکرد تا این حد خوردم کنه ... با این که قبلا هم زیاد پیشم نبود ولی همین که می دونستم هست بهتر از این نبود مطلقش بود ... آهی کشیدم و با بدنی کرخت از جا بلند شدم و به آشپزخانه رفتم سیب زمینی ها رو شستم و شروع به رنده کردنش کردم ...

_مهتاب !

با صدای پریسا که متفکرانه اسمم رو صدا میزد سر بلند کردم

_چی؟

صندلی رو به روم رو کشید بیرون و برعکسش کرد و وارون نشست روش ... دستاش و به پشتی صندلی تکیه داد و چونه اش و گذاشت روش.

_به نظرت متین می ذاره مامان هم تو جشن شب یلدا شرکت کنه؟

_ جشن شب یلدا؟

_ اوهوم ... هر سال شب یلدا همه ی فامیل تو خونه ی ما جمع میشن ... ولی من دلم می خواد با مامانم باشم ... به نظرت اگه به متین بگم چه عکس العملی نشون میده؟

بی خیال شونه ای بالا انداختم و دوباره سرگرم پوست کندن سیب زمینی ها شدم

_ من چه می دونم! ... امتحانش ضرری نداره .. به بابات بگو شاید قبول کرد

آهی کشید و گفت

_ امید وارم

و با شونه هایی افتاده از آشپزخانه بیرون رفت دلم براش سوخت ..می دونستم درد دوری از مادر یعنی چه و خیلی خوب حالش و درک می کردم ... از جام بلند شدم و بعد از رنده کردن سیب زمینی ها ... شروع به درست کردن کوکو کردم

_ ناهار چی داریم ؟

_ کوکو سیب زمینی

اخمی کرد و بی حرف برگشت حتی رفتار های پویا هم خنده دار بود اینبار او سعی در تقلید رفتار های خشک و جدی پدرش داشت ... ولی تا حدودی از حد خودش فراتر می رفت و همین موضوع باعث خندم می شد

با بلند شدن صدای زنگ خانه ... در رو به روی متین باز کردم و خودم به آشپزخانه رفتم تا میز رو حاضر کنم

_ سلام

برگشتم سمتش و لبخندی زدم به خستگیش که سعی در پنهان کردنش داشت

_ سلام ... خسته نباشید

لبخندی زد و با گفتن ممنونی به سمت اتاق خودش رفت ولی قلبم همچنان خودش رو از دیدن اون لبخند زیبا به قفسه ی سینه ام می کوبید

.....

اخمی کردم و لیوان آب خنک رو یک نفس سر کشیدم به امید آرام شدن ولی بدتر شد ...

همگی سر میز حاضر شدند و من باز جمعشون رو ترک کردم و به صدای پریسا گوش دادم

_ متین ... یه چیزی بگم نه نمی یاری ؟

_ بستگی داره چی باشه

خوب می دونستم پریسا چی می خواد بگه و عجیب من به جای اون استرس گرفته بودم

_ قول بده دیگه!

_ نهج ... همیشه .. بگو تا بهت بگم قول میدم یا نه

_ خب... خب ...

از این دست دست کردنش عصبی شدم ولی به خودم اجازه ی دخالت ندادم

_ بابا میشه واسه مراسم شب یلدا مامانم دعوت کنی ؟

صدای فریاد متین بلند شد

_ چی ؟

انگار پریسا جون دوباره گرفته بود که با صدای نیمه بلند گفت

_ من دلم می خواد شب یلدا مامانم پیشم باشه تا یه مشت آدم غریبه

_ بسه پریسا ... خیر سرت داری در باره ی فامیلا ی من حرف میزنی ... این بحث هم منتفیه پس دیگه صحبتی دربارش نشنوم

از جاش بلند شد ولی صدای پریسا متوقفش کرد

_ اما من کوتاه نمیام ... خود دانید

و از کنارش متین رد شد و خودش و تو اتاقش پرت کرد و در و محکم به هم زد ... ولی من نگاه نگرانم به پدر ناراحتی بود که سرش پایین افتاده و بی حرکت تو درگاه آشپز خانه ایستاده بود ... می خواستم دلداریش بدم ولی هیچ حرفی پیدا نمی کردم که نمکی برای زخماش نباشه ... سنگینیه نگاهم و حس کرد که سرش و بالا گرفت و نگاه غمگینش و دوخت تو چشمام..... از کنارم رد شد و رفت تو اتاقش و تنها من موندم و سفره ی ناهاری که حتی پرنیان و پویا هم به اون لب نزدند

.....

باز هم تقه ای به در اتاقش زدم و سرم و به در چسبوندم و با تشر گفتم

_ پریسا ... بیا بیرون ! بزرگ شدی دیگه این رفتارای بچه گانه چیه از خودت در میاری ؟ ... بیا بیرون مثل یه دختر

خوب ناهارت و بخور

صدای عصبانیش و از پشت در شنیدم

_ سعی نکن با این حرفات خرم کنی ... به اون متین جونتم بگو تا وقتی زنگ نزنه به مامانم و دعوتش نکنه همین آش و همین کاسه

لبم گاز گرفتم و نیم نگاهی به چهره ی سرخ شده از عصبانیت متین انداختم ... دستاش مشت شد و یک قدم جلو اومد که سرم و تکون دادم و چشم و ابرویی براش اومدم تا حرکت بی جایی نکنه ... نفسش و با حرص بیرون داد و دستاش زد به کمرش ..

_ پریسا لج بازی نکن ... حتما پدرت یه چیزی می دونه که نمی خواد اونا تو مراسم باشن

_ گفتم که یا مراسم با مامان اینا یا مراسم بی مراسم ...

متین با عصبانیت مشت به در اتاق کوفت و داد زد

_ لوست کردم که این طور واسه من دم در آوردی ... پریسا یا در و مثل آدم باز می کنی یا خودم آدمت می کنم

از پشت آستینش و گرفتم و عقب کشیدمش صدام و آوردم پایین

_ این جور می حرف می زنین معلومه جبهه می گیره!

بی توجه به صدای آرام من بلند گفت

_ پس چی بهش بگم؟! ... نکنه انتظار داری به خاطر این لوس بازیاش ازش تقدیر و تشکرم بکنم!

با احتیاط نگاهی به در اتاق کردم و انگشت اشارم و گذاشتم روی دماغم

_ هیس... آرام تر لطفا ... بد تر دارین با این حرفاتون آتیشش و داغ تر می کنید .. نمی گم برو تشکر کن ... می گم با ملایمت رفتار کنید نه با داد و هوار

دستی تو موهاش کشید و کلافه کنار در اتاق پریسا ایستاد

_ پریسا باور کن اگه خواستت منطقی بود قبول می کردم ولی به خدا به پیر به پیغمبر من از اون زنیکه خوشم نیامد .. می فهمی ؟

_ نه نمی فهمم .. اولاً اون زنیکه مامان منه درست صحبت کن دوماً من هیچ حرفی ندارم پدر جان پس بحث بی خود نکنید ...

_ به درک

لگدی به در زد و با عصبانیت از پله ها رفت پایین چشمای گرد شدم و دوختم به پرنیان که از ترس به بازوی پویا آویزون شده بود ... لبخندی بهش زدم و دنبال متین رفتم ... فکر کنم اون بیشتر از بچه ها به پرستار احتیاج داشت!

تقه ای به در اتاقش زدم و بعد از کسب اجازه داخل شدم

تقه ای به در اتاقش زدم و بعد از کسب اجازه داخل شدم ... روی مبل نشسته بود و سرش و تکیه داده بود به پشتی مبل و دستش و روی چشمای بسته اش گذاشته بود ... ناراحت شدم از این ناراحتیش .. در سکوت بدون اینکه نگاهم و ازش بردارم نزدیکش شدم و روی مبل رو به روش جا گرفتم ... بدون تغییر حالت گفت

_گفتین بچه ها فقط پول نیاز ندارن ... گفتین محبت کنم ... گفتین بهشون نزدیک بشم ... گفتین بهشون توجه کنم ... اما نتیجه اش شد این ... هنوزم به مهشید میگه مامان و من براش متینم ...

چشماش و باز کرد و نگاهش و دوخت به من

_می دونی ... خیلی حرصم میگیره که بعد اون همه زحمتی که برای بچه هام کشیدم مهشید شده آدم خوبه و من شدم آدم بده !

دیگه واقعا نمی دونم چه کار باید بکنم

سرم و انداختم پایین

_نمی دونم چی بگم ... من نه متخصصم و نه تجربه ی بچه داری دارم ... هر چیزی رو هم که بهتون گفتم از روی تجربه ی فرزند بودنمه ... ولی این و بدونید ...اگه شما برای پریسا متینید و مهشید مامان , برای پرنیان شما بابایید ولی مهشید همون مهشید هم نیست

لبخند خسته روی لبش نقش می گیره ... می دونم که به این امیدواری شدیدا احتیاج داشت .. نفس عمیقی کشید و سرش و بین دستاش گرفت و بعد از چند دقیقه زل زد به من

_مرسی مهتاب خانم ... تو این شرایط اگه شما نبودید منفجر می شدم ... خوبه که همدمی مثل شما هست تا دردام و بهش بگم و تو خودم تلمبارشون نکنم ... خیلی خوبه که تو اوج عصبانیت یکی مثل شما هست که بهم گوشزد کنه خودم و کنترل کنم ... واقعا خیلی خوبه که این جا هستید ... وجودتون واقعا آرامش بخشه

سرم و پایین میندازم و لبخند شرمگینانه ای میزنم ... و می دونم که حتما صورتم از شدت هجوم خون سرخ شده ...

_خواهش می کنم ... وظیفس ... شما هم کم در حق من لطف نکردید! ...اگه شما نبودید من دست تنها نمی تونستم برای تشیع بابا اقدام کنم

سری تکون میده و به زدن لبخندی بسنده می کنه

_حالا به نظرتون چه کار کنم ؟ ... مهشید و دعوت کنم یا نه؟

_نمی دونم والا .. به نظرم برای جلب اعتماد پریسا بد نیست که تو این یه مورد به سازش برقصید

متفکرانه سرش و تکون داد و خیره شد به گلدون عاری از گل روی میز

_ شاید!.... می ترسم بیش از حد به سازش برقصم و پررو تر از اینی که هست بشه ... ولی فکر نکنم چاره ی دیگه ای باشه بی خودی دوروز خودش و تو اتاق حبس کرده ... کله خرابیش به مامانش رفته

از تعبیرش تک خندی زدم و از جا بلند شدم

_بهبتره بهش فکر کنید بعد تصمیم بگیرید ... با اجازه

سری تکون داد و من از اتاق خارج شدم نفس عمیقی کشیدم و راه افتادم

_چی شد؟

برگشتم سمت پویایی که تا حالا با من حرف نزده بود ... با تعجب گفتم

_چی چی شد؟

_بابا قبول کرد مامان بیاد ؟

لبخندی رو لبم شکل گرفت پویا خوددار تر از اونی بود که بتونم تشخیص بدم مثل پریسا دوست داره مادرش توی مراسم حضور داشته باشه

_تو دوست داری بیاد؟

اخمی کرد و گفت

_ جواب من یک کلمه است آره یا نه ؟. واسه چی می خوای ازم حرف بکشی؟

لبخندم پررنگ تر شد و اخم اون غلیظ تر

_معلوم نیست داره روش فکر می کنه ...ولی فکر کنم اگه تو هم ازش بخوای قبول کنه

و بهش پشت کردم و به سمت اتاق پارسا راه افتادم

_مهتاب خانم اگه میشه بیاید اتاقم کارتون دارم

سری تکون دادم و زیر گاز و کم کردم وارد اتاق شدم ... بادیدنم سرش و بالا آورد و اون لبخند آرامش بخشش و که این روزا نصیبم شده بود بهم زد ... روی مبل نشستم و اونم روی مبل کناریم جا گرفت بسته ای و بهم داد و گفت

_این از حقوق این ماهتون

لبخندی زدم و سر به زیر پاکت و از دستش گرفتم

_نمی خواید بشماریدش ؟

سرم و به چپ و راست تکون دادم

_بهتون اعتماد دارم

از این حرفم لبخندی زد و من از جام بلند شدم

_کار دیگه ای با من ندارید؟

_نه.....فقط همون طور که میدونید پس فردا شب یلداست اگه میشه شما هم بیاید...خوش حال میشیم

سرم و پایین انداختم

_نه مرسی ... این یه جمع خانوادگیه من واسه چی پیام؟

_خواهش می کنم مهتاب خانم با وجود مهشید دلم می خواد یکی پیشم باشه ... شاید ندونید ولی تو اون جمع همه طرفدار مهشیدن .

_آخه !....

_خواهش کردم !

_چشمام و بستم و نفس عمیقی کشیدم

_چشم مزاحمتون میشم

لبخندی زد و تشکری کرد ... از اتاق بیرون اومدم که نگام به سه تا چهره ی کنجکاو افتاد ... خنده ای کردم و پاکت پول و بالا آوردم تا فکر بی جا نکنند

.....

همون طور که ظرفا رو آب می کشیدم به درد و دلای آرزو گوش می کردم

_ نامرد حتی نداشت بچم و ببینم همین که حکم دادگاه اومد دست پسر و گرفت و رفت

اشکاش و با گوشه ی روسریش پاک کرد و خیار جدیدی بداشت

_خانم الان دو ساله جگر گوشم و ندیدم خیلی دنبالش گشتم ولی آب شده رفته تو زمین...نمی دونم کی این قانون و نوشته ولی هر کی که بوده یه ذره به این دل ما مادرا فکر نکردن ... آخه یکی نیست بگه مگه خودتون شعار نمی دیدن پول خوشبختی نمیاره !...پس واسه چی به خاطر همین پول مارو از بچه هامون جدا می کنید !؟

حق داشت دلم سوخت براش و پا به پای اون گریه کردم ... آرزو رو با مادر خودم مقایسه کردم پوزخندی روی لبم اومد ... تفاوتشون بین زمین تا آسمون بود ! سرم و تکون دادم تا از شر این افکار مسخره خلاص شم بعد از تموم شدن کار ها دستام و خشک کردم که همزمان شد با صدای زنگ در و رسیدن اولین گروه مهمان ها ... سریع رفتم بالا تا لباسام و مرتب کنم

امروز هم همون کت دامن قهوه ای رو پوشیده بودم ... با این که دوست داشتم به احترام بابا مشکی بپوشم ولی پولم و از تو جوب نیاورده بودم که حروم یک دست لباس جدید کنم روسریم و که کج شده بود درست کردم و با طمانینه از پله ها اومدم پایین ... با دیدن مهشید به همراه چند نفر دیگه که پشتشون به من بود اخمی روی پیشونیم نقش بست ... ازش خوشم نمیومد و خودم دلیلش رو نمی دونستم ... متین نگاهش به افتاد و با لبخند اشاره کرد که به طرفشون برم لبخند هر چند دروغینی روی لبم نشوندم و به طرفشون رفتم که بقیه هم برگشتن سمتم

با دیدن چهره ی مقابلم سر جام خشک شدم لبخندم پرید و معدم به سوزش افتاده بود ... همزمان احساسات مختلف به سمتم هجوم آوردند شادی , عشق , تلخی و نفرت مبهوت زل زده بودم به چهرش که با صدای متین به خودم اومدم

_ایشون مهتاب خانم پرستار بچه ها هستند

.....

_ایشون مهتاب خانم پرستار بچه ها هستند

حال خودم رو نمی فهمیدم لب هاشون تکون می خورد ولی من چیزی نمی شنیدم ... نگاهم افتاد به دست دراز کرده ی مهشید ... به زحمت دست بی حسم و به طرفش دراز کردم و بعد اون بود که به طرفم دست دراز کرد اما من زل زده بودم به اون پوزخند لعنتی روی لب هاش و گوش دادم به نیشتری که به قلبم میزد

_پس پرستار بچه ها تویی؟.... فکر می کردم قشنگ تر از این حرفا باشی!

سوزش معدم بیشتر شد و اسید معدم تا دم گلوم بالا اومد بغض کردم از نامردی زن رو به روم و سرم و انداختم پایین تا چشمای پر از اشکم و نبینه ... به جای من متین جواب داد

_ فکر نکنم یکی از ملاک های یه پرستار خوب زیباییش بوده باشه! هر چند که مهتاب خانم از زیبایی چیزی کم ندارند

حالم خراب تر از اونی بود که با این حرفش سرخ و سفید بشم ... به سمت متین برگشتم و با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می اومد گفتم

_ من میرم پیش آرزو ... با اجازه .

و سریع خودم و به آشپز خانه رسوندم ... دیگه نمی تونستم اشکام و مهار کنم ... لیز خوردم روی دیوار و نشستم زمین ... آرزو با ترس اومد سمتم و کنارم نشست

_مهتاب خانم ! ... چی شده؟

سرم و به چپ و راست تکون دادم

_ چیزی نیست ... فقط لطفاً به چند لحظه تنهام بزار

_ مطمئنید چیزی نیست!... می‌خواید آقا متین و خبر کنم؟

_ نه آرزو ... می‌گم فقط برو

مردد چشمی گفت و از آشپزخانه بیرون رفت

دلم گرفته بود ... چشمام و بستم و چهره اش رو تو ذهنم تجسم کردم ... پالتوی چرم اصلش ... روسری ساتن نقره ایش که شل بسته شده بود و کفش های پاشنه بلند ... پس خوش بخت بود... پس ارزیده بود این فرار به قرار و بزرگ کردن من بدبخت ... معدم پیچ خورد و حالت تهوعم بد تر شد ... دستم و روی معدم گذاشتم و پاهام و تو شکمم جمع کردم ... یاد اون پوزخندش افتادم ... چقدر حقیر بودم در نظرش ... اگه می‌فهمید این کلفت زشت روزی دخترش بوده چه کار می‌کرد؟ ... فکر کنم می‌ترسید از این که جایی درز کنه و آبروش بره ... خجالت می‌کشید از این که من دخترش باشم ...

با احساس حضور کسی در کنارم چشمام و باز کردم ... متین با نگرانی خیره شده بود به صورتم و اشکایی که بی‌وقفه بر گونه هام جاری می‌شدند ... صداس و آورد پایین و گفت

_ حالتون خوبه؟... چرا یکهوایی به هم ریختین؟

سرم و تکون دادم

_ چیزی نیست ... دلم درد میکنه

نمی‌خواستم بفهمه ... نمی‌خواستم برای ناراحت کردن مادرم بهش بگه و اون و شرمنده کنه ... نمی‌خواستم با آبروی مادرم بازی کنم

_ واقعا! ... پس صبر کنید برم کیفم و بیارم و معاینتون کنم

خواست بلند شه که حول شدم و مچ دستش و از روی پیرهن گرفتم ... با صدایی که هم از گریه و هم از ترس به شدت می‌لرزید گفتم

_ نه ... نه نمی‌خواد ... خودم خوب میشم ... شما برید به مهموناتون برسید

اخمی کرد و نشست جفتم ... خیره شد تو چشمام و گفت

_ چند بار بهت بگم از دروغ بدم میاد تا دیگه هی بهم دروغ نگی؟

چشمام و بستم و روی هم فشار دادم ... دلم نمی‌خواست حرفی بزنم ... دلم سکوت می‌خواست ... دلم حمایت می‌خواست ... دلم محبت می‌خواست ... اونم محبت مادری ...

_مهتاب خانم...بفرمایید

چشمام و باز کردم و به آب قندی که تو دستش بود خیره شدم ... آب قندا! ... تو این موقعیت چیز خوبی بود ولی درمون درد من نبود ... بی حال دستم و بردم جلو لیوان و از دستش گرفتم ... لیوان و به لبم چسبوندم و جرعه جرعه نوشیدم ولی دلم خنک نشد ...هنوز هم درد میکرد و مرحمش اون زنی بود که الان کنار مهشید نشستہ بود و من براش کسر شان بودم لیوان و از لبم جدا کردم و دادم بهش ... سعی کردم به این همه نگرانش برای یه کلفت که حتی مامانش هم نمی خوادش لبخند بزنم اما چیزی جز یه زهر خند نصیب تنها حامی زندگیم نشد صدای آرومش آرامش عجیبی بهم هدیه کرد

_بهترید؟

.....

_بهترید؟

سرم و تکون دادم و سعی کردم نگاهم و از اون چشمای مهربون بگیرم ... زبانم و به سختی تکون دادم و صدام انگار از ته چاه بلند شد

_خوبم

نفس حبس شدش روییرون داد و از جاش بلند شد

_خوبه ... من می رم پیش مهمونا

و از کنارم رد شد سرم و گذاشتم روی زانوم و به خودم تاب می دادم ... توی افکار خودم بودم که با صدایش از جا پریدم

_فرهنگ صندلی نشینی و یادت ندادن که روی زمین کز کردی؟

از این حرفش که با نامردی تمام سعی در شکوندن غرورم داشت بغض کردم صدای شکستن قلبم و رو شنیدم ... با بی رحمی زل زد تو چشمام و باز هم پوزخندی نثارم کرد جلوی چشمام چهره ی کبود شده ی پدرم اومد

_نیومدم این جا بروبر من و نگاه کنی ... یه لیوان آب بیار قرصم و بخورم

بی حرکت نگاهش می کردم و تو ذهنم این موضوع جولون می داد که اگه بابا این جا بود چه کار می کرد؟ ... فکر کنم خیلی خوش حال میشد ..نه؟

عصبانی به سمتم اومد و با حرص بازوم و گرفت و تکون داد از تکون بدنم به خودم اومدم و با چشمای گشاد شده زل زدم به زنی که منشا تمام بدبختی های من بود و باز هم دوستش داشتم

_واا! ... دیوونه شدی؟ می گم شربتی چیزی بیار قرصام و بخورم!

سری تکون دادم و دست به دیوار گرفته از جام بلند شدم مامانم منو لمس کرد! بی صدا به طرف یخچال رفتم و شربت آلبالو رو در آوردم بعد از 18 سال مامانم و لمس کردم لیوانی از توی کابینت برداشتم و شربت و خالی کردم ... مامانم و بالاخره دیدم ولی اون من و نمی شناسه ... آب توی لیوان ریختم و برگشتم سمتش که با نگاه تیز بینش مواجه شدم ... لیوان و به طرفش گرفتم که گفت

_من تورو جایی ندیدم؟

دستم وسط راه موند و چشمام ترسیده خشک شد به دهن نامادریم قدمی به سمت برداشت که هل شدم و لیوان از دستم افتاد ... سریع نشستم و شروع به جمع کردن شیشه ها کردم

متین_چی شد ؟

خواست بیاد جلو که سریع گفتم

_نیاید این جا شیشه ریخته میره تو پاتون

_چی شکست ؟

با شرمندگی سرم و انداختم پایین

_لیوان

_اشکالی نداره ... صبر کن برم برات دمپایی بیارم نره تو پات

خواست بره که دوباره صدایش زدم

_دمپایی نمی خواد فقط جاروبرقی و بیارید تا جمعشون کنم

سری تکون داد و رفت برگشتم سمت مامان که با جای خالیش مواجه شدم پوفی کردم و با اعصابی متشنج خرده های لیوان و جمع کردم خرده هارو کف دستم گذاشتم و تو سطل زباله ریختم

_بیا

برگشتم سمت متین که با چشم به دمپایی جلوی پام اشاره کرد ... لبخندی بهش زدم و پاهام و تو اون دمپایی ابری راحت فرو بردم خودش جارو رو تو برق زد و شروع کرد به جارو کشیدن با دیدن متین با اون همه ابهت درحال جارو کردن خندم گرفت اما سعی کردم قورتش بدم که در نهایت به لبخندی تبدیل شد

_پس آرزو خانم کجاست ؟

به کابینت پشت سرم تکیه دادم و خیره نگاهش کردم

_نیاز به تنهایی داشتم فرستادمش رفت

دست از جارو کردنش کشید و برگشت طرفم

_ نمی خوای بگی چی شده ؟

نگاه کردم به چشماش... تا چه حد می تونستم به امانت داری این مرد مطمئن باشم؟ ... من که تا دیروز میتن و از چشممام بیشتر قبول داشتم! ... پس چی شد اون همه اعتمادی که بهش داشتم ... یک شبه پر کشید؟ ... می دونستم متین با شخصیت تر و با معرفت تر از اونیه که بخواد راز من حربه ی جنگش با مامانم بشه... پس یک بار دیگه بهش اعتماد کردم

نفس عمیقی کشیدم و با صدای لرزونی گفتم

_ اون خانمه با مهشید چه نسبتی داره؟

_ خانمه؟! مامان مهشید و میگی؟

_ مامان مهشید؟

_ آره مامان مهشید... چه طور مگه؟

مامان مهشید؟ ... آخه چه طور ممکنه؟ ... سن مهشید از من بیشتر!...

_ آخه مگه میشه؟ ... مگه سن مهشید از من بیشتر نیست؟

_ چرا ... مهشید سی و پنج سالشه .. حالا مگه چیه؟

خیره شدم به زمین ... نمی تونستم درک کنم ... گیج گفتم

_ اون خانمه مامان منه

سرم و آوردم بالا و چشم دوختم به متین ... با ناباوری خیره شده بود به من

_ یعنی چی که اون مامان تو!؟

لبخند تلخی روی لبم نشست

_ یادتونه گفتم وقتی بچه بودم مامانم ولمون کرد؟! ... حالا دارم بعد چندین سال مامانم و میبینم و اون بهم پوزخند

میزنه مسخره نیست؟

سرس و انداخت پایین چند ثانیه سکوت کرد و بعد صدای لرزونی به گوشم خورد

_ من ... من واقعا متاسفم

_ متاسف نباشید خوش حالم از این که میبینم بدبختیم بهای خوشبختی مادرم شده

.....

_متاسف نباشید خوش حالم از این که میبینم بدبختیم بهای خوشبختی مادرم شده

_مهشید بهم گفته بود شراره مامان واقعیش نیست از رفتار شراره ناراحت نشید اون کلا عادت داره به همه از بالا نگاه کنه

لبخند پر بغضی بهش زدم و سرم وانداختم پایین

_ناراحت نیستم درکش می کنم

_حالا میخوايد چه کار کنید؟ می خواهید بهش بگید؟

سرم و به چپ و راست تکون

_چرا؟

_فکر نکنم از دیدن من زیاد خوش حال بشه

_چی؟ برای چی چنین فکری می کنی؟

سرم و آوردم بالا ... با دیدن چشمای اشکیم نگاهش مهربون شد

_آخه دختر خوب به لحظه به این فکر کن که شاید توی این سالها دنبالت گشته باشه ولی....

با بلند شدن صدای زنگ در حرفش و نصفه نیمه رها کرد ... با دودلی نگاهی بهم کرد و از جاش بلند شد و رفت ... پوزخندی روی لبم شکل گرفت ... دنبالم باشه؟! ... خنده دار ترین جمله ی دنیا! فکر کن یک درصد دنبالم گشته باشه ولی من و پیدا نکرده ... خنده دار نیست مسخره است مسخره است که کسی بچه اش و ول کنه ... مسخره است که مادری بچه اش و دوست نداشته باشه ... مسخره است مادری دنبال بچه ای بگرده که ازش متنفره

آهی کشیدم و بی رمغ از جام بلند شدم باید این افکار مسخره رو از ذهنم دور کنم ... شاید اونم حق داشته و از زندگی راضی نبوده ... از بابا، از من راضی نبوده ... کجای دنیا نوشته که زن باید بسوزه و بسازه و جا نزنه؟! ... از بی رحمی خودم دلم گرفت ... از این یک طرفه به قاضی رفتنم ... از این که تمام این سال ها حکم بریدم بدون شنیدن حرفاش دستام مشت شد و سعی کردم تمام اون غمی که با دیدنش دوباره تو دلم ریخته شده بود و از بین ببرم ... آبی به دست و صورتم زدم و بعد از چند نفس عمیق به سالن برگشتم مهمان ها رسیده بودند و سالن پر از جمعیت بود نگاهم و اطراف سالن چرخوندم که چشمم بهش افتاد خیره شده بود به رو به روش و رفته بود تو فکر نکنه من و شناخته باشه؟! ... با این فکر دلم زیر و رو شد و اسید معده گلوم رو تلخ کرد اما به روی خودم نیاوردم و با قدم های لرزون خودم رو به کنار پریسا که مشغول دید زدن مردم بود رسوندم ... با صدای پام به طرفم برگشت

_پس کجا بودی؟

_ آشپز خونه

_ آها... ببینم حالت خوبه ؟

_ آره برای چی ؟

_ هیچی ... آخه رنگت پریده نکنه هنوز از این جماعت می ترسی ؟

سرم به چپ و راست تکون دادم زل زد تو چشمام صداقت و ازشون خوند که بی خیال شد

_ فکر نمی کردم متین رضایت بده مامانم بیاد

_ بابات برای شما هر کاری می کنه ولی چشم بصیرت می خواد و ذره ای قدر شناسی

کامل برگشت طرفم و با عصبانیت گفت

_ یعنی می گی من قدر نشناسم !

_ دقیقا اگر قدرش و می دونستی متین صدایش نمی کردی اگر قدرش و می دونستی این همه علیهش جبهه نمی

گرفتی مهشید و تو سرش نمی زدی ... بهش بی احترامی نمی کردی ... انقدر باهاش قهر نمی کردی..

می بینی؟! همه ی رفتارات معنی بی لیاقتی رو میده ! گاهی اوقات آدمای باید یه چیزی رو ازشون بگیرن تا قدرش

و بفهمن ... من نمی دونم چرا انقدر مادری و دوست داری که ولت کرده و بعد چند سال تازه فیلس یاد هندوستان

کرده ... ایرادی هم بهت نمی گیرم چون مادرت و دوستش داری ... ولی این که سنگ مهشید و جلوی بابایی که این

همه برات زحمت کشیده و تو حتی به خودت زحمت بابا صدا زدنش و نمی دی ، به سینه می زنی یه چیز دیگه است...

به بابات حق بده از دستت دلخور باشه

با حرفام عصبانی شد و بدون هیچ حرفی از کنارم رفت می دونستم عصبانی می شه می دونستم که نمی تونه

حرفام رو بپذیره ولی مطمئن بودم که به حرفام فکر میکنه و ساده ازشون نمی گذره اگر چه شاید باعث دشمنی

دوباره اش با من بشه ولی به خوشحالی متین می ارزید دوباره نگاهم به سمت مادرم رفت دلم می خواست

نگاهش به من باشه اما خیره شده بود به مهشید و به حرفاش می خندید ناراحت شدم و خودم از این دوگانگی

شخصیتیم تعجب کردم خیره شدم بهش این بهترین فرصت بود برای من که یه دل سیر تماشا کنم ... شاید

دیگه از این شانسا نداشته باشم دلم می خواست از دیدنش سیراب بشم

انگار سنگینیه نگاهم و حس کرد که برگشتم سمتم و با دیدن نگاهم به خودش تعجب کرد ... نگاهم و ازش نگرفتم و

لبخندی بهش زدم اما اون با کراهت ازم رو برگردوند ... لبخند رو لبم خشک شد و قلبم شکست آهی از ته قلب

شکسته ام کشیدم و روی صندلی کناری نشستم.... خودم و جمع و جور کردم و سرم و انداختم پایین ... یه جورایی

معذب بودم بین این جمع غریب ... حتی با وجود متین ، پریسا ، پویا ، و یا مادرم که از هر غریبه ای غریبه تر بود

_بهتری؟

.....

_بهتری؟

سرم و بالا گرفتم و لبخند کم جونی بهش زدم

_بله ببخشید نگرانتون کردم

روی صندلی کناریم جا گرفت و نگاهش و به مادرم و مهشید دوخت

_هیچ وقت فکر نمی کردم مادری که تو انقدر ازش نفرت داری یه روزی مادر زخم بوده باشه

_من ازش نفرت ندارم

با تعجب برگشت طرفم

_واقعا؟

_واقعا چون دلیلی برای نفرت نمی بینم اون حق داشته انتخاب کنه ...می دونید؟! زندگی با بابا سخت بود ... خیلی سخت ... بابام دست به زن داشت ... نه خیلی ولی بعضی اوقات دستش کج میرفت و چند تا می خوابوند تو گوش مامانم من به مامان حق میدم که نمونه چون هیچ دلیلی برای موندن نداشت نه بابا براش همسر بود و نه من بچه ی مورد علاقه اش ...فقط الان از این زورم می بره که بچه ی یک غریبه را به بچه ی خودش ترجیح دادیعنی انقدر منفورم که حتی مادرمم از من بدش میاد؟

_این چه حرفیه میزنی آخه؟ ...کی گفته که تو منفوری؟ اصلا این فکرا چیه تو میکنی؟.....اتفاقا به نظرم تو دختر دوست داشتنی هستی ...منتها شراره لیاقتت رو نداشته وگرنه حتی به خاطر تو هم که شده از زندگیش دست نمی کشید

از حرفای هر چند دروغش دلم پر خوشی شد... نفس عمیقی کشیدم و نگاهم و اطراف سالن چرخوندم

_بهتره دیگه دربارش حرف نزنیم فکرش اذیتم میکنه

_هر جور راحتی

_راستی من مادرتون و ندیدم!

_مادرم؟ مامان الان اتریشه دلش هوای بابا رو کرده بود برای تقویت روحیه به مناسبت تولد فرستادیمش اتریش آب و هوایی عوض کنه

وای خدا.....ما بدبختا برای عوض کردن آب و هوا معتاد میشیم خود کشی می کنیم ... مست می کنیم تیشه به ریشه ی خودمون و خانوادمون میزنیم اونوقتاونوقت اینا میرن اروپا گردی عدالتت و شکر خدا جون ... نمی خوام اعتراض بکنم ولی این عدالت نیست ...هر دومون مشکل داریم ولی رنگ مشکلا ...جنسشون ... حتی دردشون یکی نیست ... فرق می کنه ... خیلیم فرق میکنه ... ولی باز شکر خدا

_متین

هردومون به طرف صدا برگشتیم ...پسر جوونی با موهای ژل زده و ابرو های برداشته مقابلمون بود و با متین صحبت می کرد

_داداش پس کو این ساز و دهلت ؟ ... هر چی منتظر شدیم دیدیم خبری نشد بچه ها من و فرستادن بهت یاد آوری کنم

متین نگاه دودلی بهم انداخت و گفت

_نمی شه حالا بیخیال این بزن و بکوبتون بشید؟

نگاهمو ازشون گرفتم و سرم و پایین انداختم ... می دونستم به خاطر من بود ... این حرفاش ، همه و همه به حرمت پدر من بود ...به حرمت چند هفته غیبتش و واقعا ازش ممنون بودم به خاطر این احترامی که برای اولین بار از طرف یک مرفه بی درد ...نه !! مرفه‌ی با کمی اسانس درد نصیبمون شده بود بغض توی گلو و پایین فرستادم و گفتم

_آقا متین ... بزارید خوش باشن ...اگه برای منه که من مشکلی ندارم

_این حرفا چیه یه شب که هزار شب نمیشه اینا هم یه شب قر ندن نمی میرن

و چشم غره ای به پسر جوون که با التماس بهم نگاه می کرد نثار کرد

_خواهش می کنم آقا متین خودتون می دونید این جور مسائل برام اهمیتی ندارن ... روی من و زمین نزارید

سری تکون داد و از جاش بلند شد ... و بعد از چند لحظه صدای آهنگ توی خونه پیچید و همه ی جوونا ریختن وسط ...اما من فقط خیره شدم به شادیشون ... به این همه التهاب و هیجان به اون همه انرژی و روحیه ی جوانی که من تو سن بیست و چهار سالگی فاقدش بودم من به ظاهر بیست و چهار سالمه و در باطن یه پیرزنم ... یه پیرزن که وجودش پر از جای چنگال های روزگاره خدایا عدالتت و شکر

.....

ساعت دوازده بود که مهمونا کم کم قصد رفتن کردن منم حاضر و آماده منتظر بودم تا از متین خداحافظی کنم ... بالاخره سرش خالی شد ...جلو رفتم و لبخندی بهش زدم ... لبخندی برای شب یلدایی که برای اولین بار در عمرم تنها نبودم و اون هم مرهون مرد مقابلم بودم

_ دستتون درد نکنه ... شب خیلی خوبی بود

_ کجا ؟ ... صبر کنید میرسونمتون

_ نه ممنون زحمت نمی دم با اجازه

_ مهتاب خانم چرا انقدر تعارف می کنید ؟ ... وقتی میگم وایسید یعنی وایسید مگه میشه بزارم این وقت شب تنها برید!

از اون همه جدیت و اخم روی پیشونیش لبخدی روی لبم نقش بست ... سرم و پایین انداختم تا خندم و نبینه و بی حرف به سالن برگشتم

.....

همون طور که سالاد و خورد می کردم نگاهی به کتاب پریسا انداختم

_ کجاش؟

_ این جا دیگه... چرا این جا توان گرفته؟

کلافه گفتم

_ پریسا جان به خدا من از ریاضی سر در نمیارم !

_ خب پس من سوالم و از کی بپرسم؟

_ من چه می دونم ... برو از بابات بپرس اون بیش تر از من می دونه

_ ای بابا! متین فقط بلده بیچونه!

اخمی بهش کردم

_ پریسا جان این کلمه ی بابا تو دهنتم نمی چرخه !

_ بیخیال مهتاب جون پس این و بلد نیستی؟

_ نه بابا ... ما ریاضیمون از این چرت و پرتا نداشت !

پوفی کرد و عنق از جاش بلند شد و بعد از جمع کردن وسایلش به کلاس ریاضیش رفت ... منم مشغول سرخ کردن کتلنا شدم که صدای زنگ در بلند شد ... متین که کلید داشت !

دستام و شستم وهمون طور که با لباسم خشکشون می کردم به سمت آیفون رفتم از دیدن مادرم حیرت کردم ... با دستایی لرزون دکمه رو فشار دادم نمی دونستم برای چی این جاست نکنه فهمیده باشه! وای خدایا نه

طاقت این یکی و ندارم ... طاقت دوباره پس زده شدن رو ندارم اما شاید این طور نباشه شاید من و دوست داشته باشه ... شاید برای معذرت خواهی اومده باشه !... افکارم و کنار زدم و به مادرم که الان مقابلم ایستاده بود نگاه کردم لبخند زورکی روی لبم نشوندم و سلامی گفتم اما اون بی جواب از کنارم رد شد و روی مبل نشست تعجب نکردم ... اتفاقا انتظار چنین رفتاری و ازش داشتم

_دستم خشک شد

با تعجب به پالتوش که به سمتم گرفته بودش نگاه کردم اخمی بین ابرو هام شکل گرفت ... با این که بدبخت بودم اما دلم نمی خواست اون ضعفم و بیینه ... به دم در اشاره کردم و گفتم

_چوب لباسی اون جاست

پوزخندی زد

_فکر کنم این وظیفه ی تو باشه

منم مثل خودش پوزخندی زد و دست به سینه ایستادم

_منم فکر کنم فکرتون اشتباهه من پرستار بچه هام نه کلفت شما

خشم تو چشمات زبونه کشید تصاویر وحشتناک بچگی هام برام تداعی شد تصاویر همون مادر عصبانی که از خشم سر دختر ترسیده اش فریاد می کشید و اون و اضافی خطاب می کرد

بی حرف پالتوش و روی مبل کناریش گذاشت و پا روی پا انداخت از این اداهاش خندم گرفت سرم و پایین انداختم و مقابلش نشستم نیم نگاهی بهم کرد و با اخم گفت

_پس بچه ها کجان؟

_پویا و پریسا مدرسه پارسا و پرنیان هم خواب هستند .

چند لحظه سکوت کردم و دوباره ادامه دادم

_ می تونم بیرسم برای چی اومدید؟... فکر نکنم آقا متین از دیدنتون خوش حال بشن

پررو شده بودم و گستاخ و این برای خودم هم عجیب بود نمی دونستم این کلمات چه طور روی زبونم میان اما انگار میخواستم با تحقیرش آتش دلم و خاموش کنم انگار اون هم فهمیده بود که مهتاب جلوش حقیقی نیست که با تعجب بهم نگاه کرد اما خیلی زود به خودش اومده و اخم پر رنگی بین ابروانش شکل گرفت

_فکر نکنم به کلفتا ربط داشته باشه

_منم فکر کنم گفته بودم من پرستاره بچه هام نه کلفتشون

_چه فرقی داره هر دوشون یعنی کار تو خونه ی مردم

عصبانی نشدم از خشم سرخ نشدم من عادت داشتم به این نیش و کنایه ها ... فقط کمی ناراحت شدم از این که مادرم این حرفارو بهم می زد ...هر چند ناخواسته و بی اطلاع

سکوت کردم و سرم و پایین انداختم ...تا حرفی از دهنم در نیاد و احترامش شکسته نشه ... بعد از چند لحظه سکوت که به اضطرابم دامن زد بالاخره اون سکوت و شکست

_اسمت چیه؟

.....

با تعجب سرم و بالا آوردم نگاهش به جوری بود دلم گواه می داد که فهمیده بود ...اون همه چیزو فهمیده بود

_برای چی؟

_جوابم و بده

ناخوداگاه از اون لحن دستوریش ترسیدم و زبونم تو دهنم چرخید

_مهتاب

_مهتاب چی ؟

_تا نگید برای چی جوابتون و نمی دم

_چند بار باید به حرفو تکرار کنم !..... می گم فامیلیت و بگو

سکوت کردم نگاهم و از اون چشمای ریز شده گرفتم و به دسته ی مبلش دوختم که با حرفش دلم ریخت

_مهتاب عظیمینه!؟

نفس تو سینم حبس شد ...چشمام و بستم و رو هم فشار دادم

_پس خودتی !

انگار لال شده بودم زبون تو دهنم نمی چرخید که بگمآره من مهتابم ... همون دختری که تو بچگی ولش کردی به امون خدا ... همون مهتابی که زندگیشو به گند کشیدی ... ولی باز دوستت داره ...

_چه قدر بزرگ شدی !

چشمای پر از اشکم و دوختم به اون چشمای سنگی دلم لرزید و کور سوی امید در وجودم جوانه زد خدایا همیشه همیشه اونم دوستم داشته باشه?... خدایا دلم شکسته خودت هوام و داشته باش

همون شب من و شناختی ...نه؟!

مات نگاهش کردم قدرتم و از کف داده بودم

_چرا ساکتی؟.... انتظار داشتم وقتی بفهمی بیای جلو و بزنی تو گوشم

لبام و به زحمت تکون دادم و صدام از ته چاه بیرون اومد

چرا؟

فقط همین.... فقط همین یک کلمه که دونستن جوابش مساوی بود با علت تمام بدبختیای من

چی چرا؟

انگار تازه جون گرفته بودم قطره ی اشکی رو که از چشمم بیرون اومده بود و گرفتم و گفتم

چرا رفتی؟ چی کم داشته بودی که رفتی؟

خیره شد به چشمام و نگاهش رنگ غم گرفت انگار اون هم از تکرار خاطراتش اذیت می شد

_چرا می موندم؟.... چی داشتم که بمونم!..... بابات که از همسر بودن فقط آقا بالا سر بودن و فهمیده بود تو هم که

تو اون اوضاع به دنیا اومدی و حال من بدتر شد تو اون شرایط دلم بچه نمی خواست من می خواستم از پدرت جدا شم که متوجه شدم تورو حامله ام ... مهتاب من خسته شده بودم از اون زندگی....بابات اجازه ی هیچ پیشرفتی رو بهم نمیداد من زن بشور و بپز و بساب نبودم مطمئنم تو هم اگر جای من بودی می رفتی

اگر جای اون بودم می رفتم؟.... واقعا حاضر بودم به خاطر خودم بچه ام و بسپارم دست مردی که قدرت و زورش نشانه ی مرد بودنش بود؟.... نه ...من هیچ وقت این کار و نمی کردم نمی دونم کدوم کار درسته اما من هیچ وقت جگر گوشمو رها نمی کردم ... هر چند من جگر گوشه اش نبودممن فقط دختر همسرش بودم

_حالا اومدی این جا چکار؟ اومدی برام دلیل و برهان بیاری؟.... اومدی یه عمر بی مادری من و توجیه کنی؟....

نیازی نبود شراره خانم من نیازی به بهانه های شما ندارم

دلم نیومد بهش بگم مادر.... اون که برام مادری نکرده بود...کرده بود؟ کی گفته که خون نشانه ی مادر و فرزند بودنه ... عشق رابط مادرو فرزنده نه خون

_من نیومدم کارم و توجیه کنم فقط ازت یه در خواستی داشتم

چی؟

سرش و پایین انداختانگار از حرفی که می خواست بزنه خجالت می کشید و من می تونستم حدس بزنم چی از من می خواد

_ لطفا به کسی در این باره حرفی نزن

_ لطفا به کسی در این باره حرفی نزن

با این که انتظارش این حرف و داشتم اما دلم شکست با این که آمادگی شو داشتم اما چشمم پر اشک و گلوم از بغض فشرده شد

چشمم و بستم و سرم و تکون دادم اما به خاطر سر پایینش ندید دوباره ادامه داد

_ به خدا هر چی بخواهی بهت می دم پول ... خونه ... ماشین فقط زندگی من و به هم نریز

وای خدا!!!! ... این زن چی می گفت؟ چی می خواست از من؟!..... این زن که زندگی من و نابود کرده می خواست زندگی و نابود نکنم ... می خواست گورم و از زندگی و خوشبختیش گم کنم ... خدایا چرا من انقدر بدبختم؟!..... بغض گلوم بدتر شد و اشک تو چشمم سرازیر ... اما این بار از خشم سرخ شدم از عصبانیت دستام مشت شد و زبونم تیز _ پولتو به رخ من نکش من بر عکس تو اونقدر آدمم که نخوام زندگی کسی و به خاطر دل خودم به هم بریزمالآنم از این جا برو که دیگه نمی خوام ببینمت

می لرزیدم ... از خشم ... و نفرتی که با حرفش تو دلم زبانه کشید خدایا چرا من انقدر بدبختم؟!..... دلم شکسته ای خدا تو هوام و داشته باش

نگاهی آکنده از شرمساری بهم انداخت و از جاش بلند شد رو به روم ایستاد و دستش و گذاشت رو شونه ام

_ درکم کن مهتاب جان درکم کن که نخوام آرامشم و بعد از اون همه مصیبت از دست بدم

مهتاب جان؟!..... حالا که از زندگی کنار کشیده بودم شدم مهتاب جان و تا چند دقیقه پیش براش کلفت بودم خدایا چرا انقدر بدبختم!؟

شونه ام از زیر دستش عقب کشیدم و نگاه پر از نفرتم و از نگاهش کندم و به اون چکمه های چند میلیونی شدم دوختم این سرو لباس چند میلیونی آرزوش بود..... حق داشت که نخواد زندگی و به هم بریزه ...نه؟!!

_ درکم می کنم فقط خواهش می کنم برو

سری تکون داد و بعد از نیم نگاهی به من از کنارم گذشت و من خیره شدم به جای کفشاش رو سالنی که توش نماز می خوندم دستش رو دستگیره ی در ایستاد و صدای لرزانش به گوشم رسید

_ بابات چه طوره؟

دلم گرفت انگار تازه یاد بابایی افتادم که از عشق این زن بی رحم دنیااش رو باخته بود ... آهی کشیدم و بلند گفتم

_مرد

با حیرت برگشت طرفم

_کی؟

_سه هفته ی پیش

سری تکون داد

_متاسفم ... خدانگهدار

رفت رفت و من شاید این آخرین باری بود که مادرم رو می دیدم خدایا دلم شکسته تو هوام رو داشته باش!

بی حال خودم رو روی مبل پرت کردم و به حال خودم اشک ریختم به حال این بخت بد ... به حال این همه مشکل

... این همه تنهایی ... و این همه پس زده شدن سرم رو بین دستام گرفتم و صدای هق هقم بلند شد بعد از

مدتی گرمی خون رو بالای لبم حس کردم آه از نهادم بلند شد ... سرم و بالا کردم و با دست دماغم رو گرفتم

سریع به سمت دست شوی رفتم شیر آب و باز کردم و سرم رو بی هیچ ملاحظه ای زیر آب یخ گرفتم ... نفسم بند

اومد و معده هام پیچید به هم خدایا خسته شدم از این همه مصیبت چرا تمومش نمی کنی؟ سرم و از زیر شیر

بیرون آوردم و گوش دادم به صدای بلند گریه ی پارسا با حرص شیر آب و بستم و دست گرفتم به دیوار یخ دست

شوئی ... سرم گیج می رفت....پارسا ضجه می زد و من مورچه وار و دست به نرده پله ها رو یکی یکی بالا می رفتم ...

اشکم هنوز بند نیومده بود و می دونستم خیلی زود خون ریزی بینیم دوباره شروع میشه ... در اتاق پارسا رو باز کردم

... مقنعه ی خیسیم و با بدبختی از سرم بیرون کشیدم پارسا رو بغل زدم ... اون گریه می کرد و من تو بغلم تکونش

میدادم و هم پای بچم گریه می کردم

_پارسا چشمه ؟

پرنیان هم از صدای گریه ی پارسا بیدار شده بود و این من رو حسابی کلافه کرد

_ نمی دونم شاید دلش درد می کنه

پرنیان نق نق کنان به اتاقش برگشت تا ادامه ی پادشاهش رو ببینه و من موندم و پارسا و حالت تهوعم که لحظه به

لحظه بیشتر می شد

.....

پرنیان نق نق کنان به اتاقش برگشت تا ادامه ی پادشاهش رو ببینه و من موندم و پارسا و حالت تهوعم که لحظه به

لحظه بیشتر می شد ... آرام و با احتیاط از پله ها پایین اومدم ... شیرش و آماده کردم و دادم بهش انگار مشکلش

همین بود که آرام شد و اصوات بی معنی ای از خودش در می آورد ... لبخندی زدم به این همه معصومیت که با هجوم

اسید معده به گلوم از بین رفت گذاشتمش روی میز و خودم رو توی دستشوئی پرت کردم عق زدم و صدای

پاهای پرنیان رو می شنیدم که با هراس از پله ها پایین میومد

_ خاله خاله خوبی ؟

_خو...

هجوم دوباره ی مواد به دهنم اجازه ی تکلم رو ازم گرفت و اشکم رو دوباره جاری کرد ... دوباره صدای قدم ها ی تند پرنیان و این بار انقباض شدید تر معدم

_الو بابا سلام ... بابا سریع بیا خونه ... خاله مهتاب حالش بد شده

.....

_ نمی دونم ... همش داره عق میزنه

.....

_باشه ... خدافظ

چشمام و از این گند کاریه پرنیان بستم و به خودم و مادرم برای بار هزارم لعنت فرستادم

بی حال دستم و به کاسه ی دستشویی تکیه دادم نگاهم به چهره ی دخترک بدبخت درون آینه افتاد چقدر ترحم برانگیز بود این دخترک با چشمای اشکی قرمز رنگ ...

_ دلم به حالت می سوزه

دخترک پوز خند تلخی به روم پاشید موهای خیس چسبیده به صورتم و با انزجار کنار زدم جه قدر دلم می خواست تو این لحظه کسی می بود که بهم دل گرمی می داد ... که می گفت نگران نباش مهتاب جان خدا بزرگه ... خدا ارحم الراحمین که می گفت اگر خدا زحمت ببندد دری ز رحمت گشاید دری دیگری ... چرا کسی نیست که بهم بگه !؟ شاید هیچ کس این رو در وصف من نمی دونه ..نه؟! ... خدایا مگه نگفتم هوام و داشته باش !....این بار هم صدام و نشنیدی؟ ... صداتش باز هم توی گوشم می پیچید

(_ لطفا به کسی در این باره حرفی نزن)

(به خدا هر چی بخوای بهت می دم پول ... خونه ... ماشین فقط زندگی من و به هم نریز)

_خدایا ... نه

(درکم کن که نخوام آرامشم و بعد از اون همه مصیبت از دست بدم)

_لعنتی

صدای خورد شدن شیشه میون جیغم پنهون شد و من ناباور خیره شدم به شاهکار رو به روم گند زدی مهتاب ... بازم گند زدی ! کلافه دستی به صورت خیس و رنگ پریدم کشیدم و نگاه مشوشم و دوختم به آینه ی شکسته ی

رو به روم ... وای خدا چیه کار کردم! ... حالا جواب متین و چی بدم؟... بگم اعصابم خرد بود ... حالم خراب بود
 نفهمیدم دارم چه غلطی میکنم و دستم خورد به آینه ات؟... ههه!...حتما اونم میگه اشکال نداره عزیزم خودت که
 چیزیت نشد ؟ ... تک خندی کردم از این خیال واهی که برای لحظه ای توی مغزم جولان داد ...حتما بعدشم نگران
 میاد سمتم و بغلم میکنه و میگه عزیزم نترس من پیشتم ... خندم بلند تر شد و اشکام روون بعد من خودم و به
 غش و ضعف بندازم و بیفتم تو آغوشش خندم به قهقهه تبدیل شد ... چقدر چرته خدا چقدر زندگیه این مرفهین
 بی درد چرته ! ... هم چنان به این زندگی آب دو خیاریشون می خندیدم که با صدای در از جا پریدم

_مهتاب خانم خوبید ؟

انگار تازه یادم انداخت که من حالم بد شده ... باز هم اسید بود که به دهنم هجوم آورد و باز هم آب سفیدی رو از
 دهانم پس دادم

_مهتاب خانم دارم میام تو

با گفتن این حرف از جا پریدم و تقریبا داد زدم

_نه!

_چرا؟

شیر آب و باز کردم و دم دهنم و شستم خجالت زده از صدای بلندم سر به زیر انداختم و گفتم

_میشه مقنعه ام و از اتاق پارسا بیارید

_باشه

آهی کشدم و دهنم رو آب زدم ... باز هم تقه ای به در خورد و دست مردونه ی متین به همراه مقنعه ام میون در
 پدیدار شد ... تشکری کردم و مقنعه رو از دستش گرفتم .. همون طور که مقنعه رو می پوشیدم صدایش به گوشم رسید

_حالت خوبه؟

_اوهوم

در و باز کردم و بی حال تکیه دادم به چارچوب در نگاهش بین اجزای صورتم چرخید و من از شدت سرگیجه چشم
 بستم

_بهتره معاینت کنم

چشم باز کردم و به صورت نگرانش چشم دوختم

_نیازی نیست

_دیگه نمی زارم با این پشت گوش انداختنات یه بلای دیگه سر خودت بیاری

_خودم میدونم چمه

_چته؟

پوفی کردم و خسته از این بحث بی نتیجه گفتم

_عصبیه

_مطمئنی؟

_اوهوم

_ولی من تا مطمئن نشم ول کنت نیستم این همه راه نیومدم که رنگ پریدت و ببینم و برم

و بی توجه به نارضایتیم ... آستین مانتومو گرفت و به دنبال خودش به اتاق برد

_برو رو تخت دراز بکش تا وسایلم و بیارم

همون جا ایستادم و سرم و انداختم پایین

_پس منتظر چی هستی؟ به خدا اگه بخوای بازم مخالفت کنی دست و پات و می بندم به تخت

نفسم و آه مانند بیرون دادم بی حرف روی تخت دراز کشیدم و چشمام رو بستم باز هم داشت یادم می رفت که

من نباید براش ناز می کردم واسباب مزاحمتش می شدم بعد از مدتی گرمای حضورش رو کنارم احساس کردم

_آستینت و بزنی بالا

_برای چی؟

_فشارت و بگیرم

بدون هیچ حرفی آستینم و دادم بالا و اون کارش و شروع کرد به نظرت الان مامان چه حسی داره؟ مطمئنم

حتی یادش نیست که دخترش و بعد از چندین و چند سال دیده بعد من با این حال خراب افتادم رو تخت صاحب

کارم واقعا چه قدر خوبه که متین توی چنین شرایطی کنارم هست مگه نه؟

_فشارت خیلی پایینه اتفاقی افتاده؟

چشمام و باز کردم و به آستین تا خورده تا آرنجش نگاه کردم

_نه ... چه اتفاقی!

_چه می دونم هر چیزی که تورو به این حال و روز در بیاره

سکوت کردم و سر برگردوندم تا اشک جمع شده تو چشمام و نبینه

_ پس اتفاقی افتاده!....

نفس عمیقی کشید و از جاش بلند شد

_ اگه به من اعتماد نداری نگو

و از جاش بلند شد

_ امروز شراره اومد این جا

.....

_ امروز شراره اومد این جا

برگشت سمتم و کنارم رو تخت نشست

_ فهمیده بود من و شناخته بود

اولین قطره ی اشک از چشمام سر خورد و بالاخره صدام لرزید

_ گفت که به کسی نگم گفت زندگیش و خراب نکنم ... بزارم زندگی شو بکنه و آرامشش و به هم نریزم

هق هقم بلند شد ... چرخیدم و سرم و تو بالش پنهون کردم نمی خواستم اشکام و ببینه نمی خواستم بد بختیمو ، پس زده شدنم رو ببینه خدایا چرا انقدر بدبختم ؟

_ شراره لیاقت نداشت که تو رو بزرگ کنه ... الانم لیاقت داشتن تو رو نداره مهتاب ... خودت و به خاطر چنین کسی اذیت نکن!... بزار فکر کنه تو هم مثل اون بی اهمیت ازش گذشتی ... بزار فکر کنه بدون اون هم زندگی می کنی ... با افتخار زندگی می کنی! بزار یک روز از نبودش تو زندگیت ، از حرفایی که امروز بهت زده پشیمون بشه ... من بهت قول می دم چنین روزی می رسه

واقعا میرسه!... مطمئنا نه یه دختر بدبخت تنها چه طور می خواد به یک دختر خوشبخت تبدیل بشه!... اونم بدون پول بدون تحصیلات مفید بدون هیچ چیزی!... همیشه ... اما به روی خودم نیاوردم که حتی یک درصد حرفای متین و باور نکردم ... سرم و از روی بالش برداشتم و برگشتم طرفش لبخندی به روم پاشید و از جاش بلند شد

_ من دیگه برم مطب ... خیلی دیر شد

خجالت زده از این مزاحتمت سر به زیر انداختم

_ متاسفم ... همش براتون دردرس درست می کنم

_این حرفا چیه!.... گفتم که وظیفس.....راستی داشت یادم می رفت بیا این و بخور تا برم داروهات و بگیرم

نگاهم و دوختم به اون شکلات کنجدی لبخندی روی لبم شکل گرفت

_ممنون

_خواهش ... با اجازه

_به سلامت

و رفت سبک شده بودم خیلی خوبه که آدم گوشی برای درد و دل کردن داشته باشه ... خیلی خوبه....

.....

تنها تر از من انکار کسی نیست

هوا گرفته هم نفسی نیست

تنها تر از من از منه خاموش

منه شکسته منه فراموش

کلافه سرم و به شیشه ی خنک ماشین تکیه دادم

اون که می خواستم ازم جدا شد

تو مه پشت پنجره رها شد

نه طپشی مونده و نه سرپناهی

ستاره ای نیست تو این سیاهی

نفسم و فوت کردم بیرون و مشتام چادرم و فشردم

پنجره بازه رو به خیابون

چشای خیسم خیره به بارون

دلَم گرفته مثل همیشه

بی تو دل تنها

_آقا همیشه اون ضبط و ببندید !

از تو آینه نگاه توام با اخمی بهم انداخت

_چشم آجی

و ضبط و خاموش کرد سرم داشت می ترکید و این از عواقب صدای سرسام آور این ضبط لعنتی بود

_خانم رسیدیم

تشکری کردم و از ماشین پیاده شدم ... بعضی اوقات که خیلی دیر از خونه ی متین بیرون می اومدم مجبور می شدم با تاکسی بیام ... که صد البته حسابی بابت اون پول کرایه ی هنگفت زورم می گرفت ولی خب چاره چیه!

کلید و توی قفل انداختم

_سلام مهتاب خانم

برگشتم سمتش و نگاهی از بالا تا پایین بهش انداختم

_سلام با اجازه

و در و باز کردم

_ببخشید مهتاب خانم یه لحظه وقت دارید؟...باهاتون کار دارم

لبه ی در و گرفتم

_چه کار؟

سرش و انداخت پایین و تا بنا گوش قرمز شد

_خب ... راستش چی بگم ... خب

_ببینید آقا بابک من نه شرایط جسمانییم خوبه و نه روحی که این جا وایسم و خب های شمارو بشمارم لطفا زود تر حرفتون رو بزنید چون من واقعا خستم

می دونستم دارم بی رحمانه حرف می زنم ولی امروز اعصابم بی نهایت خورد بود

نفس عمیقی کشید و چشماش و بست ... از حرکاتش تعجب کردمخدا خدا می کردم که حرفاش اونی که من فکر می کردم نباشه

_با من ازدواج می کنید؟

از این صراحتش تعجب کردم ولی با دیدن چهره ی لبو شدش لبخند مهمون لبام شد

_چی؟

_گفتم با من ازدواج می کنید

انگار جرئتش تحلیل رفته بود چون صدایش آرام شده بود و سرش پایین تر

بهتر نبود مادر و می فرستادید؟

برای چی؟

برای چی؟...خب این یه رسمه و یه نوع احترام

خب من گفتم شما که خودتون نظرو میدید نیازی نیست از طریق خانواده اقدام کنم

اخمی روی پیشونیم نقش بست ...انگار خودش متوجه گند کاریش شد که با دستپاچگی گفت

نه نه فکر بد نکنید من فقط خواستم اول نظر خودتون و بدونم بعد به خانواده اطلاع بدم

موردی نیست اگه اجازه بدید یه مدت فکر کنم بعد جوابتون و می دم ... با اجازه

میشه بیرسم تا کی؟

چشم غره ای بهش رفتم و کلافه گفتم

چه میدونم آقا بابک ...باور کنید الان مغزم کار نمی کنههر وقت فکرامو کردم خودم خبرتون می کنم...با اجازه

و بی حرف در و بستم فقط این یکی و کم داشتم!.... ای کاش ذره ای احترام نگه می داشت و تا چهل بابا صبر می

کرد ای کاش! ...ولی چه کنیم که تمام آدمای این شهر به فکر دل خودشونن و بس...لباسام و گوشه ی اتاق پرت

کردم و آب چایی و گذاشتم ...خیلی وقت بود که گاز روشن نشده بود ... این روزا حوصله ی هیچ چیزی رو نداشتم

...حتی خودم ... انگار با خودم دشمن شده بودم

درک نمی کردم خیلی از اتفاقات زندگیم و درک نمی کردم چرا مادرم دختر خونیش و ول کرد و دختر یه مرد

دیگر و بزرگ کرد؟...چرا فکر می کرد من مخل آسایشش می شم؟ ... اصلا چرا مهشید انقدر خوشبخت و من

بدبخت؟... مگه من چیم از اون کمتره؟...درسته اون از من خوشگل تره ... اجتماعی تره سر زبون داره ...همه آدم

حسابش میکنن

پس مادرم حق داره ...اون از من خیلی بهتره ..نه؟

.....

صدای جیره ی در خطی کشید بر اعصابم یادم باشه روغن کاریش کنم !.... در و بستم وقدم تند کردم تا به اتوبوس

برسم

بخشید خانم!

برگشتم سمتش ... متعجب به قیافه ی لاغر و رنگ پریده اش نگاه کردم

_بفرمایید

_منزل آقای عظیمی کجاست؟

_برای چی؟

_از آشنایانشون هستم

_چشمام چهار تا شد دروغ که شاخ و دم نداره ..داره؟

_چشمام و ریز کردم و مشکوک گفتم

_پس چرا من تا حالا شمارو ندیدم؟

_خانم مگه شما آمار رفت و آمد مردم و می گیرید؟....در ضمن من چندین ساله که به ایشون سر نزدم ... حالا همیشه لطف کنید و بگید کدوم خونه اس!

_اخمی کردم و گفتم

_من چه می دونم خداحافظ

و به راه افتادم

_آبجی خواهش می کنم چک دارم دستش اگه پاس نشه زندگیم رو هواست

پاهام شل شد این چی می گفت؟! از بابام چک داره! مردد برگشتم طرفش

_آقای عظیمی چند وقته فوت شدند

_می دونم خواهر من خودش نیست ... دخترش که هست ... خواهش می کنم خانم اگه می دونید کجان بهم بگید خیلی به پولش احتیاج دارم

دلَم سوخت ... نه برای اون بلکه برای خودِ بدبختم که یک لحظه ام خوشی بهم نیومده حیف که حلال حروم سرم می شد وگر نه در می رفتم و به پشت سرم نگاهم نمی کردم ... راه اومده رو برگشتم و مقابلش ایستادم

_من دخترش هستم ... امرتون

از بالا تا پایین نگاهی بهم انداخت و اخم کرد از تو جیب کاپشنش کاغذی درآورد و گرفت سمتم

_بفرما ... اینم چک پدرتون

چک و از دستش گرفتم و نگاهی به مبلغش انداختم ... ده میلیون !! بابا این همه پول و برای چی می خواسته؟

_از کجا باید باور کنم این چکه باباس؟

_ای بابا خانم امضای باباتو به این گندگی نمی بینی !

_این روزا چیزی که زیاده جاعل امضا

_خانم دبه در نیار ... برو هر جا که می خوای بیس ... همه بهت میگن اصله

_اصلا بابا برای چی همچین مبلغی و از شما گرفته؟

_من چه می دونم خانم ... حتما کم آورده برای موادش

مواد؟...ده میلیون مواد یعنی چقدر؟... خیلی میشه نه؟...بابا با ما چه کردی؟!

_ببینید جناب....

_احمدی

_بله جناب احمدی...من فعلا دیرم شده البته من در حال حاضر چنین مبلغی و ندارم که بهتون بدم ...پس لطفا بهم وقت بدید

_خانم من بهش احتیاج دارم!

_خب دارید که دارید...وقتی ندارم از کجام بیارم ... از سر قبرم!...می گم یه چند مدت مهلت بدید تا جورش کنم...خداحافظ

و سریع از جلوش رد شدم صدای خانم خانمش میومد ولی بی توجه بهش می دویدم ... خدایا مشکل پشت مشکل ... حالا با این ده میلیون چه کنم?...خدایا خودت هوام و داشته باش

.....

با استرس کلید و توقفل چرخوندم و در و باز کردم از شانس بدم اتوبوس رفته بود و مجبور شدم تا ایستگاه مترو پیاده برم خدا کنه متین اخراجم نکنه ... نفس نفس زنان در و باز کردم و رفتم تو هیچ کس تو سالن نبود ... نفس حبس شدم و بیرون دادم و به اتاق پرنیان رفتم باز هم پتوش و پایین تخت انداخته بود ... پتوش و درست کردم و بعد از چک کردن پارسا برگشتم آشپزخانه ... شیر پارسا رو آماده کردم و گذاشتم کنار اونقدر مغزم درگیر بود که احساس می کردم سرم منفجر میشه چشمام و محکم روی هم فشار دادم و دستم و تکیه دادم به کابینت

_دیر کردین؟

با ترس برگشتم سمتش و دستم و روی قلبم گذاشتم

_وای ...ترسیدم

تک خندی کرد و تکیه داد به اپن

_بخشید نمی خواستم بترسونمتون

_خواهش .

_نگفتین ... این دومین بارتون که دیر کردین! باید از حقوقتون کم کنم

از شرمندگی سرم و انداختم پایین

_معذرت می خوام

_شوخی کردم دختر! چه سریع قرمز شد

از این تغییر ناگهانی رفتار متین در شگفت بودم ...

_میشه برای نهار قورمه سبزی درست کنید؟

_چشم

کیفش و از روی میز برداشت و خوش حال به سمت در رفت اما انگار چیزی یادش اومد که دوباره به طرفم برگشت

_راستی امروز مامانم و مینا میان اینجا به اندازه ی 5 نفر غذا درست کن

سرم و تکون دادم و اون هم رفت ... چه قدر از برگشت مادرش خوشحال بود! ... ناراحت شدم و دلیلی نداشت جز

حضور محترم مینا خانم ... یوفی کردم وبعد از آوردن پارسا که بساط گریه اش و پهن کرده بود شروع به درست کردن

غذا کردم که تا موقع ظهر جا بیوفته

_سلام

_سلام به روی نشستت خاله

با دستاش چشماش و مالید و پشت میز نشست .. لبخندی بهش زد و چاییشو جلوش گذاشتم

_چرا انقدر پارسا گریه می کنه! ... اصلا نداشت بخوابم

_بچس دیگه ... به غیر از گریه که کاره دیگه ای بلد نیست !

ایشی گفت و با بی حوصلگی تمام شروع به خوردن صبحانه اش کرد

از حرکاتش خندم گرفته بود ولی به زور جلوش و گرفتم چون مطمئن بودم خندم به غرور متین وارث لطمه می زنه ...

اونقدر غرق افکار و کارهام بودم که نفهمیدم کی یک شد و پریسا به خونه برگشت

_سلام نهار چی داریم؟

_سلام ...خسته نباشی ...قورمه سبزی

قیافه اش جمع شد

_مگه من نگفتم قورمه سبزی دوست ندارم

_من چه کاره ام دستور بابات بود ..راستی امروز مهمون داریم

_جدی!...کی؟

_مامان بزرگ و عمت

_اهحالا کی حوصله داره مو شونه کنه!

لبخندی به چهره ی احمالوش زدراست می گفت ..اگه منم سالی یه بار به موهای فرم شونه نمی زدم تو این جور مواقع مثل پریسا عزا می گرفتم

_اخم نکن حالا ...خودم برات شونه اش می زنم

_وای راست می گی مهتاب جون! دستت درد نکنه ..پس من برم حمام

سری تکون دادم و اون خیلی سریع از آشپزخانه بیرون رفت می دونستم تو این جور مواقع حماماش طول می کشه برای همین دستی به سر و روی خونه کشیدم و پارسا رو بغل کردم و به اتاق پریسا رفتم ...

.....

_آیییی ...آروم تر موهام کند

_بهت گفتم بزار یه ذره خشک بشه ؛ راحت تره شونه کردنش ...گوش نکردی

_نه نمی خواد ...الآن مهمونا می رسن

سکوت کرد و من به شونه زدن موهایش ادامه دارم

_مهتاب ...امروزم دیر کردی مگه نه؟

_اوهوم ...برای چی؟

رفت تو فکر و من یاد اولین روز تاخیرم افتادم

_پریسا چرا اون روز که دیر کردم تعجب کردی؟

از تو آینه نگاهی بهم انداخت و مردد گفت

_آخه بابا پرستار قبلی رو سر همین مسئله بیرون کرد

ناباور خیره شدم به پریسا ... پس چرا من و اخراج نکرد؟

_واقعا؟.... پس چرا به من چیزی نگفت؟

_نمی دونم

مکثی کرد و ادامه داد

_مهتاب اگه یه روز بابام ازت خواستگاری کنه چه جوابی بهش میدی؟

از سوالش خندم گرفت

_برای چی می پرسی؟

_همین جوری

_خب معلومه بابات هیچ وقت از دختری مثل من خوشش نییاد ..

نیم نگاهی بهم انداخت و زیر لب گفت

_امید وارم

دلگ گرفت ... یعنی انقدر از من بدش میومد که حاضر نبود حتی من و به عنوان مادرش قبول کنه؟ درسته که من پولدار نیستم ، خانواده دار نیستم ، خوشگل نیستم ولی هر چی که باشه من خواهر ناتنی مادرشم!...هرچند که پریسا این و نمی دونه

صدای زنگ در بلند شد و دستای من متوقف موند ... پریسا هم نگاه آخر و از تو آینه به خودش انداخت با زدن لبخندی به من از اتاق بیرون رفت نگران به خودم چشم دوختم ... از همین الان هم می تونستم پوزخند مادر متین و تصور کنم دستام ماتتو مشکی رنگ سادم و فشرد لبخندی نمادین روی لبهام نشوندم ... مهتاب قوی باش و پیش داوری نکن ... خدارو چه دیدی شاید اون مثل دخترش نبود.... مقنعه ام و درست کردم و با قدم هایی نا مطمئن پایین رفتم

_سلام

با صدای من همه به طرفم برگشتند و از جا بلند شدند ... به رسم ادب جلو رفتم و مقابل مادرش ایستادم لبخندی به روم پاشید و در آغوشم گرفت با چشمای باز خیره شدم به مبل روبه روم

_سلام دخترم خوش حالم که میبینمت بچه ها خیلی تعریف و می کنن

ازش فاصله گرفتم انگار متوجه هول کردنم شد که لبخندی به روم زد و سر جاش نشست نمی دونستم باید چه کار کنم ... مطمئنا جای من بین این جمع خانوادگی نبود برای همین برگشتم سمت متین و گفتم

_آقا متین اگه کاری ندارید من برم

_کجا؟ ناهار بمونید

لبخند خجولی زدم و سرم رو پایین انداختم

_ممنون ... بعد از ظهر بر می گردم

لبخندی بهم زد

_هر جور خودتون صلاح میدونید ... بعد از ظهر دیر نکنید

از این اشارش به تاخیرم بیشتر خجالت کشیدم تشکری کردم و بعد از آوردن چادرم از خونه بیرون زدم

.....

غمگین چشم دوختم به صفحه ی عابر بانک و اون عدد روش شش میلیون تومن کل دارایی هایی که من تو این چند سال جمع کردم حالا با اون چک چه کار کنم؟ کارتم و گرفتم و با شونه هایی افتاده به راه افتادم ... بی هدف بین مردم می گشتم و هر از گاهی تنه هاشون و نوش جان می کردم کی می دونه ... شاید هر کدوم از اینا هزار تا مشکل دارن تو زندگیشون و بروز نمی دن چقدر خوب! ... چنین آدمی رو باید طلا گرفت نه! نه کسی مثل من ... ضعیف ... که عالم و آدم بدبختیا و مشکلاتش و از برن چقدر بد .. مگه نه! گرسنم شده بود ... یه سمبوسه گرفتم و تو پارک خوردمش ... هیچ موادی توش نداشت و قیمتش انقدر بود! ما به کجا می رویم!؟ از جا بلند شدم و به خونه ی متین برگشتم ... بعد از ظهر شده بود و حدس می زدم تا الان مهموناش رفته بودند چه قدر خوب که متین مادری به این مهربونی داره ! ... خوش به حالش خنده داره نه! اون به گریه های من برای پدرم حسودی می کرد و من به شادیش برای برگشت مادرش چقدر بینمون فرق بود! در و باز کردم و رفتم تو ... انگار بمب تو خونه منفجر شده بود نیم نگاهی به آشپزخانه انداختم ... اون جا بدتر چادرم و درآوردم و روی مبل انداختم ... متین خونه نبود و بچه ها هم خواب بودند ... الان بهترین فرصت بود تا تاخیر امروزم وجبران کنم ظرفا رو جمع کردم و بردم آشپزخانه شروع به شستنشون کردم که انگار با صدای ترق تروقشون پویا بیدار شد

_سلام

لبخندی بهش زدم و سلامی گفتم اخمی کرد و به سمت تلویزیون رفت ... بی توجه به من زد فوتبال و روی مبل لم داد پویا همیشه یکی از مجهولات زندگی من بوده و هست هیچ وقت این اخم و درون گراییشو درک نکردم ... ولی بهتر بود خودم این پيله ی دورش و باز کنم

_پویا شام چی دوست داری درست کنم ؟

بدون اینکه نگاهش و از صفحه ی تلویزیون بگیره گفت

-فرقی نمی کنه

-یعنی چی فرقی نمی کنه!...من نمی دونم چی درست کنم

با عصبانیتی برگشت طرفم

-اه چقدر حرف می زنی یه چی درست کن دیگه!

و باز مشغول تماشای تلویزیون شد ... راستش رو بخواید از این کارش هم حرصم گرفت و هم ناراحت شدم واقعا نمی دونستم دلیل این رفتاراش چیه .

-خیلی خب

و برگشتم به آشپزخانه سوسیس بندری درست کردم می دونستم پویا دوست داره بعد از اومدن متین از خونه بیرون اومدم

.....

با صدای زنگ تلفن دستام و شستم و بدون اینکه خشکشون کنم تلفن و برداشتم

-بله

-سلام مهتاب خانم خوبید؟

-ممنون ... خوبم کاری دارید؟

-بله ... راستش تصمیم گرفتم امروز بچه ها رو ببرم بیرون ... گفتم که آماده شید تا چهل دقیقه ی دیگه اون جام

-آهان باشه بهشون می گم

-دستت درد نکنه چیزی نمی خوای؟

-نه فقط کاهو تموم شده

-باشه میگیرم سر راه فعلا خداحافظ

-خداحافظ

گوشی گذاشتم چه قدر خوب که بچه ها پدری مثل متین دارن من تا حالا تو رستوران غذا نخوردمالبته اگه از اون ساندویچی های کثیف محلمون فاکتور بگیریم

پریسا_ کی بود؟

_بابات...میگفت حاضر شید می خواد ببرتون ناهار بیرون

پریسا_جدی؟...ایول!

صدای خنده ی پریسا و پرنیان تو خونه پیچید لبخندی توام با حسرت به این شادپشون زدم

_به پویا ام بگید

_باشه

منم بعد از تموم کردن ظرفا راهی اتاق پارسا شدم لباساش و تنش کردم و لوازم مورد نیازشم توی ساک مخصوصش کنار گذاشتم چادرمم از اتاق پرنیان برداشتم و پارسا به بغل رفتم پایین دکمه های مانتوم و سفت گرفته بود و می کشید

_آی آقا دکمه هام و کندی!

_آآآآ

خنده ای کردم به این اصوات بی معنیش که صدای زنگ در بلند شد

پریسا_من باز می کنم

سری تکون دادم و از جا بلند شدم و رفتم بیرون ...کنار ماشین ایستاده بود و داشت به کفشاش نگاه می کرد

_سلام

با صدام سرش و آورد بالا و لبخندی بهم زد

_سلامخسته نباشید

_همچنین

رفتم جلو و پارسا و ساکش و بهش دادم

_خب من دیگه می رمخوش بگذره

_کجا؟

_کجا!...خونه دیگه

اخمی کرد

_حرفشم نزنید امروز ناهار مهمون منید

_ نه زحمت نمی دم ... بعد از چندی می خواهید بچه ها رو ببرید بیرون بهتره من نباشم

_ حرفش منم نزنید بدون شما خوش نمی گذره .. در ضمن من که نمی تونم چهار تا بچه رو نگه دارم ! یه کمکیار می خوام

_ آخه !

باز هم پارسا صدایی از خودش درآورد که لبخند و روی لبم نشوند

_ بیا ... این بچه ام دوست داره شما بیاید

با اومدن بچه ها سوار شدیم ... و جالب این بود که هیچکدوم از اومدن من تعجب نکردند

.....

سرم و پایین انداختم و به صدای گرم موزیک که تو فضا پخش میشد گوش سپردم

بد عادت کردی چشمام و از اون وقتی که این جایی

تو با آرامش چشمات با این لبخند رویایی

همه حرفام همه شعرام بی تو تصویری از دردن

چی شد معیار زیبایی تو قلبم عوض کردم

_ چی میل دارین؟

سر بلند کردم و به گارسون جوان چشمم دوختم

پریسا_ من جوجه می خورم

پویا_ منم کباب

پرنیان_ منم جوجه

نگاهی به منو کردم مرغ از همه ارزون تر بود برای همین منم مرغ و انتخاب کردم

متین_ آقا دوتا کباب دوتا جوجه یه مرغ

_ چشم نوشابه ماست سالاد؟

_ نوشابه و ماست به تعداد

بعد رو کرد به ما

_سالاد می خورین؟

بچه ها مخالفت کردن و گارسون هم بعد از یادداشت سفارش ها رفت

تورو از وقتی که دیدم چشم و رو همه بستم

همه عالم میدونن که به چشمای تو وابسته ام

همه سکوت کرده بودیم...انگار صدای غم انگیز خواننده همه رو تحت تاثیر قرار داده بود ... حتی پارسا

دیگه قلبم با آهنگ نفس های تو مانوس

تو که می خندی انگاری من و خوشبختی می بوسه

آه عمیقی کشیدم ... انگار تازه یاد تمام بدبختیام افتاده بودم...قطره ی اشکی که می رفت تا از چشمام خارج بشه رو با بستن چشمام مهار کردم....جاش نبود ... من بین این خانواده یک مهمون اضافیم...پس حق بر هم زدن شادیشون و نداشتم چرا من هیچ کسی رو ندارم که دلم بهش خوش باشه؟...که نفس هام به نفسش بند باشه؟ نا خداگاه نگاهم به سمت متین رفت که داشت نگاهم می کرد

واسه تو من کم آره تو حقت بیشتر از ایناست

ولی زیبایی مهتاب توی نگاه شب پیداست

آره تو از چشم خوندی چقدر از دلهوره خستم

اگه آرامشی دارم اون و مدیون تو هستم...اونو مدیون تو هستم

_چرا همه ساکتن؟

پریسا بود که مجلس سکوتمون رو به هم زد

پویا_ نگفتی مناسبت این ناهار چیه؟

متین نگاهی به پریسا و پرریان انداخت و پریسا ابرویی بالا انداخت نمی فهمیدم چرا این کار و می کنن ...انگار پویا هم متعجب شده بود

_الآن یعنی چی این حرکات؟

پریسا تابی به گرنش داد و شیطون گفت

_ دیگه دیگه خان داداش

از این لفظ خان داداش همه لبخند زدیم حتی خود پویا

با اومدن گارسون این بحث هم تموم شد ... همه تو سکوت غذا می خوردیم که متین گفت

_ مهتاب خانم ساکتین !!

_ چی بگم؟

_ نمی دونم ... به نظرتون امروز با روزای دیگه فرقی نداره؟

_ امروز ... نه چه فرقی؟

پریسا هم دست از خوردن کشید

_ به ذره فکر کن !

امروز چه روزیه!! ... اصلا هیچی یادم نمیومد

_ نمی دونم

متین _ خب حدس بزن

_ سالگرد ازدواجتونه

از این حرفم قیافه ی متین در هم رفت و من شرمنده شدم ... پریسا تک خندی زد و گفت

_ نه بابا اون که 12 آذر

_ واقعا نمی دونم!!

_ ای بابا ... مهتاب جون تو که انقدر خنگ نبودی !!

_||| پریسا! ... این حرفا چیه میزنی

_ بیخشید از دهنم در رفت

لبخندی زدم

_ اشکالی نداره عزیزم

اونم با لبخندی جوابم و داد و باز همه مشغول خوردن غذا شدیم یادش بخیر چقدر مامان سر شستن دستام قبل از

غذا بهم تشر میزد ... اما هنوزم که هنوزه این عادت دست نشسته غذا خوردن از یادم نرفته ...

بعد از تموم کردن غذا مون منتظر شدم تا متین اعلام برگشت بکنه ... اما بر خلاف انتظارم گفت

_ به لحظه بشینید تا من پیام

دیگه داشتم کنجکاو می شدم... دوست داشتم بدونم امروز چه روزه ولی خب چه کنم که پدرو دخترا دست به یکی کرده بودن و لو نمی دادن بعد از چند دقیقه متین با یک کیسه برگشت

_ خوب و اما مناسب امروز!

کیسه رو باز کرد و یک جعبه از توش درآورد و به سمتم گرفت

_ مهتاب خانم تقدیم به شما

با حیرت به بسته ی توی دستش خیره شدم

_ من؟ برای چی؟

پریسا_ مهتاب جون تا حالا ندیده بودم کسی تولد خودشم فراموش کنه ... تولد مبارک

تولد!.... خدایا امروز 17 دی ... چرا فراموش کرده بودم!.... هه چرا باید یادم می موند کسی که تولدش زندگی همه رو به هم ریخت چرا باید از تولدش خوش حال باشه... ولی خوش حال شدم ... از این که بالاخره بعد از عمو یک نفر تولدم یادش مونده بود برق اشک و شادی همزمان با هم تو چشمم نشست دستای لرزانم و دراز کردم و کادو رو از دست متین گرفتم

_ نمی دونم چی بگم!... شما تولد من و از کجا می دونستید؟

متین_ یادت رفته!... شناسنامه ات دست منه

تک خندی کردم و خوشحال کادو رو تو دستم فشردم ... نمی دونستم باید چه کار کنم یه جورایی حول شده بودم

پرنیان_ نمی خوام بازش کنی؟

سری تکون دادم و در جعبه رو باز کردم با دیدن مانتوی درون جعبه لبخندم پر رنگ تر شد

_ نمی دونم چی بگم.... واقعا ممنون

_ این هدیه به دو مناسبتیه ... هم تولدتون و هم اینکه دیگه سیاه نپوشید

دلگ گرفت متین خان مگه من قبل از فوت پدرم رنگ دیگه ای هم می پوشیدم؟! مانتو که سهل من تمام زندگیم سیاهه

_ ان شاءالله جبران کنم

پریسا_ حالا خوشت اومد؟... سلیقه ی منه

نگاهی به مانتوی سبزآبی توی دستم انداختم

_معلومه که خوشم اومده

متین از جاش بلند شد و گفت

_دیگه بلند شید بریم تا من ماشین و روشن می کنم شما هم بیاید

سری تکون دادیم و اون هم بیرون رفت

.....

_دستتون درد نکنه ... امروز یکی از بهترین روزای عمرم بود

لبخندی به روم پاشید کمر بندش و باز کرد.

_خوش حالم که این و می شنوم

و در ماشین و باز کرد ... سریع گفتم

_ شما دیگه پیاده نشید خودم میرم

_این وقت شب مگه میزارم تنها بری!

و از ماشین پیاده شد ... از این همه اقتدارش لبخندی مهمون لبام شد چقدر امروز کنار این خانواده احساس خوشبختی کردم ... من هم از ماشین پیاده شدم و با هم به راه افتادیم ... نسیم خنکی وزید که از سرما بیشتر تو خودم جمع شدم و ژاکتمو به خودم پیچیدم

_ بهتر نیست تو این سرما یه لباس گرم تر بپوشید ؟

_ نه با همین خوبه ... به سرما عادت دارم

این ها رو گفتم چون دلم نمی خواست بگم زورم میاد صد و خورده ای پول پالتو بدم خساست شاخ و دم نداره ... داره؟

جلوی در با دیدن طلبکارم متوقف شدم دلم زیر و رو شد از اضطراب ... اصلا دلم نمی خواست متین شاهد یک مصیبت دیگه ام باشه ... هر چند که تا الان هیچ چیز از زندگی من براش پوشیده نیست! ... اما مثل اینکه هنگام تقسیم شانس من ته صف بودم چون به محض دیدن ما اومد جلومون

_سلام خانم چی شد پول من؟

_آقای محترم بهتون گفتم بهم وقت بدید ... نگفتم! ... آخه چرا میاید اینجا ... می خواید آبروی من و ببرید؟

_خانم چرا نمی فهمی ... دارم میگم نیاز دارم بفهم نیازش دارم

_ شما هم بفهمید که ندارم چند روز وقت بدید چشم ... چکتون پاس میشه

متین گیج نگاهی به مرد انداخت و گفت

_چی می خوای ؟

احمدی نگاهی از بالا تا پایین به متین انداخت و با التماس گفت

_آقا.. جون خودت به پولم احتیاج دارم شما هم که بهت میاد بچه بالا شهر باشی ...بیا و جوون مردی کن ...این پول

من و بده

اخمی کردو رو به من گفت

_ازش قرض کردی؟

سرم و به چپ و راست تکون دادم

_بابا گرفته

پوفی کشید و اخمش و پررنگ تر کرد

_ چکت و ببینم

احمدی سریع چکش و از تو جیب کاپشنش درآورد و به سمت متین گرفت نگاهی به چک کرد و گفت

_واسه ده میلیون این جوری می کنی؟... ببین آقای محترم الان انقدر پول همراهم نیست ولی فردا بیا به این آدرس تا

پولتو بهت بگم

مبهوت و شرمنده نگاهی به متین مقتدر رو به روم انداختم

_ولی آقا متین ...خودم جورش می کردم

_خواهش می کنم مهتاب خانم دیگه حرفش و نزنیدما بیشتر از اینا به شما مدیونیم

سکوت کردم در مقابل این مدیونی بدون دلیلش ...اون ها چه دینی به من داشتند که خودمم نمی دونستم؟!... ولی

چاره ی دیگه ای نبود جز سکوت ... تو این شرایط باید به آبرو فکر می کردم نه غرور

احمدی خوش حال از متین تشکر کردو بعد از گرفتن آدرس شرکت رفت ...سرم و پایین انداختم و شرمنده گفتم

_واقعا معذرت می خوام ...همیشه تو دردرس میندازمتون

_این حرفا رو نزنید مهتاب خانم شما هم الان مثل یکی از اعضای خانواده ی ما هستید ...البته اگر لایق بدونید

از حرفش ضربانم بالا رفت و خون به صورتم دوید ... حتی اسم خانواده هم تمام وجودم و سر شوق میاورد

_ نمی دونم چی بگم ... فقط از تون متشکرم

_ خواهش می کنم دیگه هم بهتره به جای تعارف برید تو که هوا حسابی سرده

لبخندی بهش زدم و بعد از خداحافظی رفتم تو

.....

دستام و باحرص روی چشمام فشار دادم ... این سردردا ی هر روزه امونم و بریده بود در یخچال و باز کردم و جعبه ی قرصارو درآوردم ... اه لعنتی !... ژلوفن تموم شده بود ناامید خودم و رو صندلی پرت کردم و دستام و به سرم گرفتم احساس میکردم هر لحظه ممکنه چشمام از حدقه بزنه بیرون ... تلفن و برداشتم و شمارش و گرفتم

_بله!

_سلام آقا متین ... ببخشید که مزاحم شدم

_خواهش می کنم ... کاری داشتید؟

_بله ... اگه زحمتی نیست سر راه یه بسته ژلوفن برای من بگیرید

_بازم سر درد گرفتید؟

_متاسفانه بله

_مهتاب خانم اگه به من اعتماد ندارید حداقل برید پیش یک دکتر دیگه این سردرداتون عجیبه

لبخندی از نگرانی بی دلیلش روی لبم نشست ... من خیلی وقت بود که با این سر دردا اخت شده بودم با این حال گفتم

_این حرفا چیه میزنید!... چشم هر وقت وقت شد معاینه ام کنید

_آفرین حالا شدی دختر خوب .. خب کاری ندارید؟

_نه ... خداحافظ

آهی کشیدم و چشمام و بستم به هیچ عنوان توانایی غذا درست کردن نداشتم

_خاله خوبی؟

لبخندی زورکی به روش پاشیدم

_آره عزیزم خوبم

_پس چرا اخم کردی؟

_ چیزی نیست سرم درد میکنه

فکری رو که تو ذهنم بود با دودلی به زبون آوردم

_ ببینم پرنیان اگه من برم از بیرون غذا بگیرم بابات ناراحت میشه ؟

با خوش حالی پرید هوا و دستاش و به هم زد

_ ایول می خوای از بیرون غذا بگیری؟

از این خوش حالی بچه گونه اش خندیم و بوسه ای به لپاش زدم

_ آره برو لباسات و بیوش با هم بریم

نمی تونستم تو خونه تنهاتشون بزارم ... با دو به سمت پله ها رفت ... بدن کرخت و سنگینم و حرکت دادم و از جام بلند شدم ... بعد از آماده شدن پارسا و پرنیان از خونه اومدیم بیرون ... به خواست پرنیان پیتزا سفارش دادیم ...

_ خانم یه ذره طول میکشه اشکالی نداره؟

_ چه قدر؟

_ یه نیم ساعتی

تا نیم ساعت دیگه متین بر میگشت خونه ولی با این حال حوصله ی دنبال پیتزایی گشتن و نداشتم

_ مشکلی نیست

سری تکون دادو سر گرم دفتر حساب کتاباش شد روی صندلی ای نشستم و پارسا رو رو پام نشوندم

اونقدر تو فکر افکار خودم بودم که نفهمیدم کی پیتزا ها حاضر شد ... تحویلشون گرفتم و سریع از مغازه زدیم بیرون ... تندتند راه می رفتیم ... پرنیان هم گوشه ی چادرم و گرفته بود و دنبال من می دوید

_ خاله آروم تر

_ نمی شه خاله دیر شد

.....

در خونه رو باز کردم و رفتم تو

_ سلام

برگشتم سمت پریسا که روی مبل لم داده بود و تلویزیون تماشا میکرد

_سلام پس بقیه کجان ؟

شونه ای بالا انداخت و بدون اینکه نگاهش و از صفحه ی رو به روش بگیره گفت

_پویا رو نمی دونم ولی متین چند دقیقه پیش رفت

_رفت ... کجا؟

_چه می دونم ... یکی بهش زنگ زد اونم رفت

نمی دونم چرا دل شوره افتاد به جونم ... نمی دونستم غذای بچه ها رو بیارم یا نه .. برای همین گوشی و برداشتم و زنگ زدم بهش

_الو

_سلام ... ببخشید مزاحم شدم

_خواهش می کنم

_شما کی میاد؟ ... نهار و بکشم یا منتظر بمونیم؟

_نه من فعلا نمی تونم پیام ... شما بخورید

مات صدای نگرانش بودم که ... صدای گریه ی مهشید تو گوشی پیچید ... اسید تو معدم جوشید

_آقا متین اتفاقی افتاده؟

_آقا متین اتفاقی افتاده؟

چند لحظه سکوت کرد و گفت

_پویا تصادف کرده ... الان آوردنش بیمارستان ... دعا کنید مهتاب خانم پسرم چیزیش نشه

لحن بغض آلودش دلم و ریش کرد و اشک حلقه زد تو چشمام

_وای حالش چطوره؟

_هنوز چیزی بهمون نگفتن ولی الان بردنش عکس برداری

_آقا متین ... کدوم بیمارستانید ؟

_نمی خواد بیای ... خوبه یکی پیش بچه ها باشه

_ولی دل من طاقت نمیاره ... تازه پریسا هم هست پیش بچه ها

_مهتاب خانم

_تو رو خدا!

_بیمارستان (...)

_خیلی خب ... غذای بچه ها رو که دادم میام

_بسیار خب ... فعلا خداحافظ

.....

_ببخشید خانم

_بله!؟

_اتاق پویا طاهری و می خواستم

_صبر کنید چند لحظه ایشون اتاق عمل هستند

_اتاق عمل؟...چرا؟

_از دکتر معالجشون پرسید

_اتاق عمل کجاست؟

_طبقه ی بالا انتهای راه رو

تشکری کردم و راه افتادم ... خدایا تا کی باید نحسیم زندگی اطرافیانم و به گند بکشه؟! ... همه دم اتاق عمل ایستاده بودند ... متین جفت مهشید نشسته بود و بهش دلداری میداد مامان متین قرآن می خوند و شراره و شوهرش ساکت و با نگرانی به دیوار رو به رو خیره شده بودند

_سلام

همه برگشتند طرفم مهشید با دیدنم آتش خشم تو چشمش شعله ور شد دویدم سمتم که متین بازو شو گرفت

_واسه چی اومدی این جا هان!!... اومدی بدبختی مارو ببینی؟ چرا اومدی؟

با حیرت خیره شده بودم بهش رفتارش و درک نمی کردم

_من ...

_تو چی ...؟ هان .. تو چی ؟...د لعنتی چرا پا تو از زندگی من نمی کشی بیرون! ... از وقتی اومدی تو این خونه بد بیاری پشت بد بیاری ... چرا نمی ری گورت و گم کنی!...نحسیت کل خانواده رو گرفته

ضجه هاش دل همه رو سوزونده بود ... همه حتی من اشک می ریختن ... همراهای اتاقا اومده بودن بیرون و به جیغای پر سوز مهشید گوش میدادند مطمئنم همه دلشون براش می سوخت اما من !...دل من برای خودم می سوخت که این طور بی پناه مورد هجوم رگبار های مهشید قرار گرفتم ... می فهمیدم الان داغون بود ... می فهمیدم که می خواد عقده هاش و سر من خالی کنه ... اما آخه چرا من؟... مگه من آدم نیستم؟!...مگه من غرور ندارم ..دل ندارم ...روح ندارم چرا همه برای بالا بردن غرور خودشون با تراکتور از روی روح من رد میشن؟! ... خدایا حالم خیلی بده خودت هوام و داشته باش ... باز هم صدای شیون های مهشید بلند شد و این بار متین در آغوش کشیدش

_نمی دونم چه خطایی کردم ... تا کی باید تحمل کنم ... اون از زندگیم ... اینم از بچشم که داره با مرگ دست و پنجه نرم میکنه ... خدایا بسه دیگه ...بسه

اشکم روی صورتتم روونه شد ...هنوزم مسخ سر جام ایستاده بودم و به مادر رو به روم خیره شده بودم ...مهشید جان تو چه مشکلی داری؟... تو که بابات دوستت داره...تورو که مادر من دوستت داره ... تو که دخترت دوستت داره ... تو که تو آغوش متینی و اون میزازه تو آغوشش گریه کنی اگه تو مشکل داری پس من چی بگم که هیچ کس و ندارم ... که کل دنیام خلاصه شده تو اون خونه ی دیوار آجری ته کوچه ی زنبق ... که تنها همدم شوهر سابق تو! ... که تو داری با بی رحمی من و جلوش خورد می کنی ... بسه مهشید جان ... بسه

بعد از چند دقیقه گریه دوباره به خودش اومد و ناگهانی به سمتم حمله کرد ...اینبار حتی متین هم نتونست جلوش و بگیره

_چرا هنوز این جا وایسادی؟... برو دیگه نمی خوام چشمم به ریخت نحست بخوره ..برو گمشو با دستش حولم داد که قدمی به عقب برداشتم

_چرا مثل خنگا من و نگاه می کنی ...برو از زندگیم

تموم شد؟...تمام اون روزای خوب زندگی با خانواده ی طاهری تموم شد؟! ...به همین زودی؟... بی صدا برگشتم سمت متین که با شونه های خمیده به من نگاه می کرد حامی عزیز تو حداقل از من دفاع کن ... تو که می دونی من ضعیفم ، این همه تحقیر و نمی کشم ... تو بیا و جور من و بکش... شرمنده نگاهی به من کرد و سرش و پایین انداخت ... نابود شدم ... درد داشت خیلی درد داشت که متین هم تمام حرفای مهشید و قبول داشت ... که پشتم و خالی کرد تا زن سابقش جلوی این همه آدم من و تحقیر و از بیمارستان پرت کنه بیرون ... چشمام و بستم و سر پایین انداختم ... ذره ذره ی وجودم که شکسته بود و حس می کردم ...تیزیش به قلبم میرفت و اشک به چشمم می آورد ... چشمام و باز کردم و به تک تک آدمای رو به روم نگاه کردم ... همه به من نگاه می کردند ولی نگاه مادرم دلم رو لرزوند ترحم و دیدم تو چشماش ... من اینو نمی خواستم ... من از اون ترحم نمی خواستم ... نفس لرزونم رو بیرون دادم آروم گفتم

_خداحافظ

و روی برگردوندم از همه ی اون آدمایی که یک روز تنها انسان های حاضر در زندگیم بودن

.....

_خانم عظیمی

دست شقایق و ول کردم و برگشتم سمت خانم رسولی

_بله؟

_مامان امیر علی اومده باهات کار داره

سری تکون دادم و دستی به لبه ی مقنعه ام کشیدم

_سلام

برگشت سمتم و با لبخندی دستی به سمتم دراز کرد

_سلام خانم عظیمی ...خسته نباشید

_ممنون ...بفرمایید

رو به روش نشستم و لبخند سردی رو که چند وقته مهمون لب هام شده بود نثارش کردم

_بنده در خدمتم

سرش و انداخت پایین و دست به زانو هاش کشید

_واقعیتش من برای عرض یک مطلب مهم این جا اومدم ... نمی دونم اطلاع دارید که شغل من و همسرم چی هست یا

نه ...من مهمان دار هستم و همسرم خلبان ...برای همین زیاد پیش امیر علی نیستیم به همین دلیل دنبال پرستاری

می گردیم که هم مورد اطمینان باشه و هم امیر علی دوستش داشته باشه ... شنیدم شما یک مدت پرستار بچه ای

بودید ..برای همین جسارت کردم که از شما این درخواست و بکنم مطمئن باشید از نظر حقوقی هم هواتون رو

داریم

سعی کردم اخم نشسته روی پیشونیم و پس بزنم ... دیگه نمی خواستم اون خاطره ها تکرار بشه ...دیگه حاضر نبودم

به چشم یک کلفت بهم نگاه بشه ... دیگه هرگز حاضر نیستم چنین شغلی و بپذیرم

_شما لطف دارید ولی من نمی تونم قبول کنم

_چرا؟!...اگه مشکل مالیه که...

میان حرفش رفتم و سر تکون دادم

_ نه مسئله این نیست ... من برای دل خودم این جا کار میکنم ... و حاضر نیستم محیط این جا رو ترک کنم ... به هر حال ممنون از پیشنهادتون

_ حیف شد دوست داشتم قبول می کردید باز هم اگر پشیمون شدید خوش حال میشم باهام تماس بگیرید
_ چشم حتما

لبخندی زدم از جا بلند شدم ... بعد از خداحافظی اتاق و ترک کردم و به سمت رخن رفتم حدود هفت ماهی می شد این جا کار میکردم محیط خوبی داشت اما هیچ تناسبی با دل بند زده ی من نداشت ... در زدم و داخل شدم
مریم_ چه حلال زاده ... داشتیم استخواناتو بار میزاشتیم

_ جدی !... حالا چی می گفتی؟

_ این که چقدر خانمی

تک خندی کردم

_ ممنون لطف داری

نفیسه_ بچه ها تک و تعریف بسه بدوید که حسابی دیر شد

با این حرفش همه از جا پریدند ... من هم در کمدم و باز کردم و لباسام و بیرون آوردم ... یونیفورمم و با مانتوی مشکی سادم عوض کردم و از مهد زدم بیرون ... لبه ی چادرم و جلوی صورتم گرفتم تا برق آفتاب چشمام و اذیت نکنه
_ مهتاب

با شنیدن صدا سر جام خشکم زد ... نفسم تو سینه حبس و خاطرات مثل یک فیلم از جلوی چشمام عبور کرد

صدای پاهاش که به سمتم میدویدند میومد مقابلم ایستاد و زل زد تو چشمام

_ سلام

سری به نشانه ی سلام تکون دادم و چشم دوختم به موزائیک زمین

_ می خوام باهات حرف بزنم

_ ولی من حرفی ندارم ... خداحافظ

و از کنارش رد شدم که گوشه ی چادرم و گرفت

_ خواهش می کنم مهتاب

اینبار من خیره شدم به اون چشمایی که برای اولین بار به من التماس می کرد

.....

سری تکون دادم و اون لبخندی به روم پاشید

_مرسی ... دنبالم بیا

و به طرف ماشینش رفت ... سوار شدم و اون حرکت کرد

_کجا میری؟

_پارک نیاوران

تا وقتی که رسیدیم بی حرف به شهر تهران خیره شدم از ماشین پیاده شدیم و ایبار دوشادوش هم به سمت پارک قدم برداشتیم

_چی می خوای بهم بگی؟

_می دونی مامانمون این جارو خیلی دوست داره؟

خشکم زد با حیرت برگشتم طرفش

_خیلی وقته که همه فهمیدن

نفسم و با حرص بیرون فرستادم و خودم و بهش رسوندم

_نمی خوای بدونی چه طوری فهمیدیم؟

_بیشتر دلم می خواد بدونم همه یعنی کیا

_همه یعنی من ، متین، بابا و بچه ها ... واقعا راسته که میگن خورشید پشت ابر نمی مونه ... مامان چند وقته که شب

ها تو خواب اسم تو رو صدا میزنه ... صدا که چه عرض کنم جیغ میزنه ... وقتی پیش روانشناس بردیمش و مامان

داستان و براش تعریف کرد دکتر گفت همه ی این کابوس ها به خاطر عذاب وجدان

پوزخندی زدم ... هیچ وقت فکر نمی کردم کابوس شب هایی نامادریم بشم

_باور نمی کنم

_درک میکنم باور نکنی

_نگفتی چه کارم داری؟

_منم مثل مامانم عذاب وجدان دارم

واقعا؟

_این بارم درک می کنم که مسخره ام کنی ... ولی مهتاب من اونقدر ادم بدی نیستم که تو فکر می کنی.... تو هیچی از زندگی من نمی دونی من اینجا اومدم تا نفرتی از من تو قلبت نمونه

_من ازت متنفر نیستم

_ناراحت که هستی نه؟!

سرم و تکون دادم و اون نفس عمیقی کشید

_ من و متین هم دانشگاهی بودیم تو یزد اون چند ترم از من بالا تر بود ... شاید ندونی ولی من و متین هر دو پزشکی عمومی خونیدیم .. هر دو هم تو آرزوی تخصص بودیم ولی هیچ وقت بهشون نرسیدیم ... خلاصه به جز یکی دو کلاس بقیه ی واحدامون مجزا بود ... ولی همون واحدام کار خودشون و کردن ... من اون موقع نوزده سال داشتم ... بچه بودم و خام ... میتن دو سال ازم بزرگ تره ... اون موقع بیست و یک سالش بود ... ازدواج دوست من با پسر عموی متین جرقه ای شد برای آشناییمون ... میتن پسر خوبی بود ... هم خوشگل بود و هم پولدار اما بیشتر از همه شخصیتش برای من دوست داشتنی بود یک سال گذشت و تو اون مدت رابطه ی من و متین روز به روز بهتر میشد ... حس من هم لحظه به لحظه قوی تر... و من تمام مدت منتظر اشاره ای از جانبش بودم ... چه کار می کردم؟! ... کار دل دست ماها نیست!... تا این که بالاخره یک روز بهم گفت دوستم داره ... نمی دونی تو اون لحظه ای که می خواست ازم خواستگاری کنه چه شکلی بود!... چنان قرمز شده بود که نگو... اون روز یکی از بهترین روزای عمرم بود .. تا شب از خوشحالی گریه می کردم ... اما این خوشی با مخالفت پدر و مادر متین از بین رفت ... می گفتن هنوز بچه ام ... میتن هنوز بچه است .. راست می گفتن ولی ما دوتا تو حال و هوای خودمون بودیم ... ولی بابا م خوشحال بود ... از این که یک داماد پولدار نصیبش می شد ذوق زده شده بود برای همین به محض اینکه متین پیشنهاد عقد و داد بابام رو هوا پذیرفت ... گله ای ازش نیست ... اون می گفت پول ضامن خوشبختیه ... میگفت وقتی شوهرم پولدار باشه دیگه نیازی نیست دست به سیاه و سفید بزنم ... میشم ملکه ی قصر شوهرم ... اما هیچ وقت فکر نکرد که عقد پنهانی راهش نیست خلاصه بدون اینکه به پدر و مادر متین خبر بدیم خودمون دوتا به همراه پدر و مادر من و مینا خواهر متین رفتیم محضر و عقد کردیم ... بدون هیچ عروسی ای ... خانواده ی متین همین که فهمیدن چنان الم شنگه ای به راه انداختن که نگو نپرس ... خیلی روز های بدی بود ولی با به دنیا اومدن پویا و پریسا عصبانیتشون فرو کش کرد ... اون موقع من حالم خراب بود ... خیلی سخته که تو بیست و یک سالگی بشی مادر دو تا بچه ... من تازه می خواستم جوونی کنم ولی به جاش باید بچم و ترو خشک می کردم ... هر چند متین برای بچه ها پرستار گفت ... بعد از یکی دو سال به خودم اومدم و شروع به گرفتن رژیم کردم ... پریسا و پویا هشت سالشون بود که پرنیان به دنیا اومد ... متین خوشحال بود اما من اصلا حالم خوب نبود مهتاب ... مهشیدی که تنها دغدغه اش رنگ لاک ناخنش بود حالا باید به فکر شوهر و سه تا بچه اش باشه

.....

الآن که فکر میکنم می بینم خیلی بی فکری کردم اما این بی فکری همه و همش به خاطر افسردگی بعد از زایمان بود تو اون حال و هوای نکبتی تو ی کلاسای ایروپیک با دختری به اسم فرزانه آشنا شدم به نظر دختر خوبی میومد ولی درونش مثل ماری بود که زهر پاشید به زندگیمون اولین بار که متین و دید چشمش برق زد ... اون بود که از نامیدی تو گوشم خوند ... اون بود که تحریکم کرد ... ولی من هنوزم متین و دوست داشتم ... ممکن بود زندگیم و دوست نداشتم ولی هنوزم گرمای عشقمون بود ... چند سالی گذشت و رفت و آمدای فرزانه به خونه امون بیشتر شد و من هنوز این زن مار صفت و نشناخته بودم ... یه مدت بود که جلوی متین خیلی دلبری می کرد . با این که متین بهش محل نمی داد ولی باز هم اعصابم به هم میریخت ... تا جایی که هر وقت با کسی تلفنی حرف میزد فکر می کردم فرزانه است ... به معنای واقعی داشتم دیوونه می شدم ... یا شاید بهتر بگم به متین مشکوک شده بودم

سکوت کرد و روی نیمکتی نشست ... هیچ وقت فکر نمی کردم یک روز سنگ صبور مهشید بشم ... من هم کنارش نشستم و اون ادامه داد

_الکی به متین گیر میدادم ... گوشیش و چک میکردم بی خودی تعقیبش می کردم حتی چند بار مچم و گرفت ولی باز هم ادامه میدادم تا این که هم اون خسته شد هم من بهم گفت یه مدت برو مسافرت تا هوایی به کلت بخوره ... با این که نمی خواستم تنهاتش بزارم ولی سعی کردم این افکار مالیخولیایی و از سرم بیرون بکنم ... یه مدت رفتم کیش ... خیلی خوب بود ولی با برگشتنم جهنم واقعی به پا شد ... این بار فرزانه سرو کلش پیدا شده بود با یه بچه تو شکمش می گفت بچه ی متینه ... باور نکردم ولی می گفت حاضره بره نمونه برداری تا من حرفش و باور کنم ... من احمقم گفتم حتما داره راست میگه که انقدر با اطمینان حرف می زنه ! متین که وقتی شنید داشت دیوونه می شد زده بود به سیم آخر .. مرتب ظرف میشکست و داد و بیداد می کرد ... دیگه نمی تونستم تو اون خونه بمونم ... برای همین وسایلم و جمع کردم و رفتم پیش بابام در خواست طلاق دادم ... نمی دونم چرا اما انگار فقط دنبال یک پهنه بودم تا از این موش و گربه بازی خلاص شم ... اون موقع حتی یک لحظه هم به عشقم فکر نکردم واقعا داغ بود اون موقع متین میومد در خونمون و قسم می خورد که کار اون نبوده بعضی اوقات خودمم شک میکردم ولی با حرفایی که فرزانه از بدن متین می زد شکم به یقین تبدیل میشد ... بالاخره بعد از چند ماه متین حاضر شد طلاقم بده و من به محض گرفتن برگه ی طلاقم رفتم ترکیه یه مدت اون جا بودم تا به خودم پیام ... تازه اون جا بود که خبر زایمان فرزانه به گوشم رسید ... و بعد منفی بودن نتیجه ی دی ان ایی که به خواست متین گرفته بودن ... اون موقع متوجه گندی شدم که زده بودم ... من با دستای خودم زندگیم و داغون کردم ... پشیمون بودم ... خیلی ... بعدها از دوستم زهره که زن پسرعموی متین بود شنیدم فرزانه متین و تهدید کرده که یا عقدم میکنی یا بچه رو میزارم پرورشگاه ... متین باور نکرد ولی اون زنیکه با قساوت تمام بچه رو تحویل پرورشگاه داد ... متین هم دلش به رحم اومد ... قبول کرد که عقدش کنه تا برای بچه شناسنامه بگیرن عقدش کرد ولی به یک ماه نکشیده طلاقش داد ... می دونی! ما دکترا اونقدر آشنا داریم که بتونیم تاریخ گواهی تولد یک بچه رو عوض کنیم ... از اون موقع به بعد اون بچه شد پارسا طاهری ... بچه ای که نه از مادر و نه از پدر ربطی به ماها نداشت ... برگشتم تا جبران کنم همه ی اون بدی هایی که در حق شوهر و بچه هام کردم ... اینبار حتی حاضر بودم بچه ی یکی دیگه رو هم به عنوان بچه ی خودم قبول بکنم ... اما با دیدن تو تمام نقشه هام نقش بر آب شد ... می خوام بدونی مهتاب وقتی برای اولین بار دیدمت

بہت حسودیم شد ... بہ این کہ متین این طور نگرانت شدہ بود حسودیم شد تو اون لحظہ کہ دیدمت از دیدنت تعجب کردم ... انتظار یہ دختر مثل خودم و داشتہ اما با دیدن سادگیت حسابی جا خوردم ... مہتاب در کم کن ..می دونم از حرفام ناراحت می شدی اما من احساس میکردم می خوام جایی کہ خودم ترکش کردہ بودم و تصاحب کنی می دونم توجیہ خوبی نیست اما این یہ واکنش غیر ارادی بود ... فکر می کردم با خراب کردنت از چشم متین می افتی ... ولی نشد ... روز آخر اصلا نمی فهمیدم دارم چی می گم فقط بہ این فکر می کردم الان بہترین فرصت برای دک کردن تو! ... و موفق ہم شدم

سکوت کرد و این بار من سکوت رو شکستم

_ حالا چرا اینارو بہ من میگی؟

بہ سمتم خم شد و دستم و بین دستاش گرفت

_ متین دارہ دنبالت می گردہ

ابروہام ناخوداگاہ رفت بالا

_ دنبال من ؟ ... برای چی؟

_ نمی دونم ولی پریسا می گفت چند وقتہ در بہ در دارہ دنبالت می گردہ

سرش و انداخت پایین

_ مہتاب ازت خواهش می کنم ... ممکنہ متین ازت خواستگاری کنہ ... می دونم بی انصافیہ اگہ این و ازت بخوام ولی ...

ولی خواهش می کنم بہم این فرصت و بدہ تا خودم برای بچہ هام مادری کنم می دونم کہ دل متین ہنوزم با منہ ... اگہ نبود نمی گذاشت ہر روز پریسا رو ببرم خونہ امون یا شبہا پیش پویا بخوابم ... خواهش می کنم مہتاب

احساس کردم دارہ گریہ می کنہ ... بہ گوش هام اعتماد نداشتہ ... مہشید و التماس اونم بہ من؟! .. دستام و از بین دستاش بیرون کشیدم و از جا بلند شدم سرش و بلند کرد و منتظر چشم دوخت بہ چشمام

_ من عادت ندارم سہم دیگران و بالا بکشم ... درضمن من ہیچ وقت دوست ندارم یہ نامادری باشم خداحافظ

و برگشتم کہ چیزی یادم افتاد ...

_ راستی حال پویا چہ طورہ؟

آہی کشید و گفت

_ بہترہ ... بعد از عملش کہ نتیجہ نداد یہ چند ماہی بردیمش انگلیس ... اون جا چند تا عمل روش انجام شد ... بیچارہ

بچم شدہ پوست و استخون ... الان می تونہ راہ برہ ولی ہنوز مشکل دارہ ... بچم حتی نتونست امتحان خردادش و بدہ

بازم اشکاش ریخت و من هم اشک به چشمم اومد

_ بعضی اوقات فکر می کنم این همه بلا به خاطر آه تو! ... تو که نفرینمون نکردی مهتاب؟

_ من بدتر از اینشم دیدم ... نیازی به نفرین نیست ... خداحافظ

بدون حرف از پارک بیرون اومدم ... متین برای چی دنبالم می گرده؟! ... شانه ای بالا انداختم و دستم و برای تاکسی تکون دادم

کلید و تو قفل چرخوندم ... اینبار به راحتی در باز شد ... یاد خونه ی قبلیم به خیر ... چه قدر خاطره داشتم اونجا ... هم خوب و هم بد ... خیلی سخت بود ترک اون جا ولی اینجا احساس آرامش بیشتری دارم ... به خاطر چهار میلیون ناقابل مجبور شدم خونه رو بفروشم ... شاید مسخره باشه ولی چاره ی دیگه ای نبود ... با این که خونه ی جدیدم کوچک تره ولی هم نو ساز تره و هم محله ی بهتری داره ... خدارو شکر ...!

مانتوم و کندم و پرت کردم تو اتاق ... اینم مزیت دوم این خونه ... داشتن یک اتاق! ... به آشپزخانه رفتم و زیر کتری و روشن کردم ... اونقدر خسته بودم که بی خیال چایی شدم و بعد از خاموش کردن گاز به خواب رفتم

.....

در خونه رو باز کردم و رفتم بیرون ... چه قدر خوب که دیگه خانم کبیری و بابک نامی نیست تا از فضولیاشون سرسام بگیرم ... مخصوصا بعد از جواب منفیم که مورد لطف نگاه های غضبناکشون واقع می شدم ... چادرم و جمع کردم و به طرف ایستگاه اتوبوس راه افتادم .. که با دیدن شراره متوقف شدم ... زیر چشمش گود افتاده بود فکر کنم ... شاید هم دلم می خواست که گود افتاده باشه .. نه!؟

_ سلام

متعجب خیره شدم به دست دراز شدش ... مادرمن قبلا از این ناپرهیزی ها نمی کردی... نه!؟

_ سلام

و این بار نوبت من بود تا دستش و رو هوا بکارم ... دستش و جمع کرد و لبخند زوری ای رو روی لب نشوند

_ می خوام باهات حرف بزنم

جالبه که مادرم می خواد باهام حرف بزنه ... اونم بعد از چند سال ! نه!؟

_ می شنوم

_ این جا که همیشه ... بهتره بریم به جای دیگه

_ متاسفم من دیرم میشه ... اگه براتون مشکلی نیست تو اتوبوس با هم صحبت کنیم

چهرش تو هم رفت اما به زبون نیاورد که کلاس من کجا و اتوبوس کجا

_ چه کارم دارید؟

اتوبوس رسید و دوتا ییمون سوار شدیم

_ راستش... می خوام ازت معذرت خواهی کنم

دل گرفت و سرم پایین افتاد ... انگار تازه داشت بدبختیام یادم میومد

_ جالبه که این چند روزه همه به فکر حلالیت گرفتن از من افتادن

برای اولین بار مادرم از شرمندگی سر پایین انداخت ... سرت و بالا بگیر مادر من ... تو که تا دیروز به کارت افتخار می کردی!

_ باور کن مهتاب من نمی خواستم آزارت بدم ... مطمئنم اگر می موندم هم چیزی عوض نمیشد .. فقط یه بدبخت به

بدبختای جامعه اضافه میشد ... دروغ میگم؟

_ نه راست میگى ... فقط واسه ی این اومدی؟

نفس عمیقی کشید و گفت

_ شوهرم همه چی و فهمیده ... می خواد ببینت

_ برای چی؟

_ نمی دونم ... هر چی بهش میگم نمیگه ... میگه فقط جلو روی خودت حرف میزنه

_ همین!؟

_ آره همین ... ولی مهتاب ... این و درک کن که حتی اگر برات مادری نکرده باشم هنوزم مادرتم و دوستت دارم

پوزخند زدم ... پوزخندی با طعم تلخی

_ می دونم ... اگرم اومدی پیش من تا یه وقت جلو شوهرت سوتی ندی نگران نباش چیزی نمی گم که برات بد بشه

سر پایین انداخت و آرام گفت

_ من کی این حرف و زدم !.. فقط اومده بودم برای معذرت خواهی ... به خدا کابوس های شبانه ولم نمی کنن

دستم و دور میله محکم کردم و گفتم

_ من بخشیدم ... ولی نمی تونم فراموش کنم

اتوبوس متوقف شد و من به چادرم چنگ زدم

_ امیدوارم از شر کابوس هات خلاص بشی ... خداحافظ

.....

صبح که از خواب پا میشم

مثل یه غنچه وا میشم

یه کمی ورزش میکنم

تو باغچه نرمش می کنم

صدا میزنم مامان جون

با اشاره ی مریم از جمع بچه ها جدا شدم و رفتم پیشش

_ چیه؟

_ به آقای تو دفتر منتظرته

_ به آقای؟... کیه؟

_ من چه می دونم ! ... ولی کلک نکنه نامزد داشتی و رو نمی کردی!

تک خندی کردم و برو بابایی بهش گفتم ... اونم چشمکی بهم زد و رفت پیش بچه ها ... چقدر خوبه که با دختری به اسم مریم آشنا شدم ... دختری که به اندازه ی من مشکل داشت اما باز هم همیشه خنده رو لب هاش بود ... تقه ای به در زدم و داخل شدم ... خانم مطهری بادیدنم لبخندی زد و گفت

_ بفرما اینم خانم عظیمی

با لبخند به سمت مرد برگشتم که با دیدنش خشکم شد ... از جاش بلند شد و خیره شد بهم ... خانم مطهری که جو متشنج بین مارو دید گفت

_ مهتاب جان بیا تو ... جناب شما هم بفرمایید بشینید ... من می رم چایی بیارم

و رفت بیرون ... گیج رفتم تو در و پشت سرم بستم

متین_سلام

_س... سلام

چند ثانیه چشمام و بستم تا به خودم مسلط بشم ... نفس عمیقی کشیدم و مقابلش نشستم

متین_ فکر کنم در آینده مادر توانایی بشین

لبخندی روی لبم نقش بست ... چقدر صدای این مرد آرامش بخش بود برای قلب بی کس من

_واقعا؟

_بله ... تجربیاتتون در این زمینه زیاده

_ لطف دارید

سکوت کرد و من به فکر چایی آوردن خانم مطهری بودم که این همه طول کشیده بود

_چرا خونتون و عوض کردید؟

_به سری مشکلات پیش اومد...مجبور شدم عوض کنم

_امیدوارم این مشکلات بدهیتون به احمدی نبوده باشه

سکوت کردم و اون آه کشید

_من واقعا شرمنده ام

_شرمنده؟!...برای چی؟

_ سعی نکنید خودتون و به ندونستن بزنید ... من هرگز نمی تونم اون اتفاق توی بیمارستان و فراموش کنم ... یعنی

هیچکدوممون نمی تونیم

_هیچکدومتون؟

_بله ... حتی مادرتم عذاب وجدان داره که چرا جلوی مهشید و نگرفت ...شاید باورتون نشه ولی خود مهشیدم واقعا از

کارش پشیمونه

_باور می کنم

_باور می کنید؟!

_مهشید خانم و شراره زودتر از شما اومدن پیشم برای کسب حلالیت

به وضوح حیرت و توی چشماش دیدم

_واقعا!

_تعجب داره؟

_ آخه مهشید و این حرفا!

_ اتفاقا مهشید خانم ظاهر و باطنشون متفاوت ..من هم تا همین چند روز پیش گول ظاهرشون و خوردم و الان خیلی پشیمونم .. و درضمن اگه برای معذرت خواهی اومدید که باید بگم ممکنه اون خاطره ی بد و هیچ وقت فراموش نکنم ولی مطمئن باشید ناراحتیم بابتش از بین رفته ... پس خیالتون راحت باشه

_ من واقعا نمی دونم چی بگم ... این روح بزرگ شماست که همه رو شرمنده میکنه

_ بازم میگم ... شما لطف دارید

سرش و انداخت پایین

_ نمی دونم حرفم درسته یا نه ولی خب ... از تون می خوام برگردید سر کارتون

لبخندی از پیشنهادش زدم ... می تونستم پیش بینی کنم حرفش رو

_ واقعا دوست دارید من دوباره برگردم تو اون خونه؟! ... فکر نمی کنید اینبار مهشید خانم با دستای خودش من و از خونه پرت میکنه بیرون!

اخمی کرد و با صدایی که ابهت توش بیداد میکرد گفت

_ چه ربطی به مهشید داره؟

_ آقا متین انکار نکنید ... ممکن شما از هم طلاق گرفته باشید اما هنوز هم خانم اون خونه مهشیده

سکوت کرد و سر پایین انداخت ... لبخندم پر رنگ تر شد ... چرا من تا حالا متوجه نشده بودم!

_ دوستش دارید ... نه؟!

با حول سرش و بالا آورد که صدای تقه ی گرنش بلند شد ... خنده ای کردم و گفتم

_ پس دوستش دارید

_ این حرفا یعنی چی؟

_ چرا سعی میکنید چیزی رو که هستید انکار کنید؟

_ من چیزی روانکار نمی کنم

_ چرا انکار می کنید! نه فقط شما بلکه همه ی اعضای خانواده ی طاهری تظاهر می کنند پویا و پریسا به بد اخلاقی ... شما و مهشید هم به تنفر از هم دیگه ... این وسط تنها پرنیان و پارسا ان که دارن صداقانه زندگی می کنن

_ شما اشتباه میکنید مهتاب خانم

_من خیلی کم پیش میاد اشتباه کنم .. خیلی کم ! ... می دونید چرا؟...چون انقدر اطرافیانم اشتباه میکنند که دیگه جایی برای اشتباه ندارم ... برگشتن به خونه ی شما هم یک اشتباهه آقا متین ... اشتباهی که ممکنه آینده ی بچه هاتون و ویران کنه ...ولی یک نصیحت خواهرانه هیچ وقت اجازه ندید خشم و چرکین بودن دلتون جلوی عقل و احساستون رو بگیره ... می دونم که شما هنوز هم بهش فکر می کنید ... من تا حالا نمی فهمیدم ولی الان دارم برق چشمتون رو می بینم ... نمی گم قدم جلو بزارید ولی جوری رفتار کنید که اون قدم جلو بزاره ...هم به خاطر خودتون و هم به خاطر بچه ها

_ شما هیچ چیز نمی دونید

_من همه چیز رو می دونم باز هم می گم بزارید فکرتون جلو بره ...اجازه ی اینکه خاطرات توی مغزتون جلون بدن و ندید ... زندگی خیلی کوتاه تر از اونیه که بخواید دور خودتون بچرخید..... آخرش هم بگید قسمت نشد سکوت کرد و خیره شد به گلدون روی میز ... جو سنگین اتاق و دوست نداشتم ... خنده ای کردم گفتم
_بالاخره این فلسفه هم یه جا به دردم خورد ... تا حالا این همه جملات هوشمندانه بیان نکرده بودم
از جا بلند شدم و به طرف در رفتم

_آقا متین به حرفام فکر کنید مطمئن باشید من خیرتون و می خوام ..هر چی نباشه مهشید خواهر منه ...به بچه ها سلام برسونید

_اجازه نمیدید من حرف بزنم؟

تک خندی کردم و سر پایین انداختم

_شرمنده ..بفرمایید

_فکر کنم روحیت از وقتی که این جا کار میکنی بهتر شده ...نه؟!

_نمی دونم

_مهشید حرفی به شما زده؟

_فرض کنید که آره ...چطور؟

_اون خیلی بی انصافه که حتی ازم معذرت خواهی هم نکرده.... مهتاب خانم من دارم توی باتلاق دست و پا میزنم با این که می خوام ولی نمی تونم ببخشمش

_زمان همه چیز رو حل می کنه آقا متین ... به زمان اجازه بدید خودش روحتون و از ناراحتی بشوره ... یه توصیه ی دیگه ..هیچ وقت کاری نکنید که بعدا از انجامش پشیمون بشید ..مثل مهشید!

_می دونستید خیلی وجودتون آرامش بخشه؟

لبخندم رنگ گرفت

_چه فایده که خودم ازش بی بهره ام

_امیدوارم شما هم آرامشتون رو پیدا کنید

_امید وارم...

و از اتاق خارج شدم

.....

شاخه ی گل گلابول رو محکم تو دستم گرفتم و بالای مزار پدرم ایستادم

_سلام

سکوت کردم و توی ذهنم صدای پدرم بهم سلام گفت

_اگه بگم دلم برات تنگ شده دروغه... ولی جات پیشم خالیه

نشستم و گل و روی سنگش پرپر کردم

_بابا چند وقته آرامش دارم ... چیزی رو که از دست داده بودم به دست آوردم ...با این که تنهایی سخته ولی این خوبه

که آرامش هستخوبه که پدری نیست که کتکم بزنه و ازم پول مواد بگیره ...خوبه که دیگه مادری نیست تا با

کراهت نگاه ازم بگیره و بهم کلفت بگه ...خوبه که متین و مهشیدی هست که هر چند وقت یک بار به پاس تشکر بهم

سر بزنن و من و از تنهایی در بیارن ... خوبه که مریمی هست تا حداقل چند صبحی به شیرین کاریاش بخندم ... این

جووری از خطر افسردگی نجات پیدا می کنم ... اما هنوز زندگیم کامل نیست هنوز هم عقده دارم و هنوز بعضی

اوقات گریه میکنم ... حقوقم کمه درست ولی کفاف منه بی خرج و میده بابا تهران کثیف شده ... خیلی کثیف ...هوا

آلودس ...مردم آلودن ...حتی منی که جلوتم هم آلودم ...ولی درجاتمون متفاوته ... خوش به حالت بابا که رفتی ...

هرچند فکر نکنم زیاد اونجا بهت خوش بگذره ... راستی بابا جهنم چه شکلیه؟... راسته که میگن داغه؟... پس تو هم

اونجا داری می سوزی..نه؟!... این جا من و سوزوندی و خودت اون جا میسوزی.... راستی بهت گفتم مامان اومد پیشم

!...اومد پیشم و ازم معذرت خواهی کرد ... گفت شوهرش دعواش کرده که اون حرفارو بهم زده ... بهم گفت برگردم

پیششون ... با شوهرش اومده بود ... خیلی با شخصیت بود بابا ...خیلی!... کت و شلوار پوشیده بود و کروات ... فکر کنم

از بین این همه آدم حداقل مامان خوشبخت شد ...نه؟!... داشتم می گفتم ... بهم گفت برم پیششون زندگی کنم ..حتی

شوهرش بهم گفت دخترم ...ولی من دختر اون نیستم می دیدم نارضایتی مادرم رو تو چشماش ... کی گفته آدما

عوض میشن؟... بابا هیچ کس عوض نمی شه ...ممکنه آدمای خوب بد شن ولی بدا هیچ وقت خوب نمی شنبرای

همین هم قبول نکردم پیشنهادش...برای همین که مامان هنوز هم کابوس من و میبینه ...واقعا چرا حاضر نیست دست

برداره از کاراش؟! ... بابا پویا هم برگشته سر درسش ... بیچاره نتونست قبول بشه و یک سال عقب موند ... ولی باز خدا رو شکر که سلامتییش رو به دست آورده ... هنوز راننده ای رو که بهش زده رو پیدا نکردن ولی متین دنبالشه ... بابا خوشحالم که یک خواهر پیدا کردم ... می دونی! ... زیاد روحیاتمون به هم نمی خوره ولی با این وجود خواهریم ... هر چند ناتنی ولی باز هم خواهریم ... خوشحالم که اون خوشبخت شده ... چون غرورش و گذاشت کنار و به متین گفت دوستش داره ... چون متین هم غرورشو گذاشت کنار و از اشتباهش گذشت ... فکر کنم از بین این همه آدم فقط من و تویم که هنوز بدبخت موندیم ... نه؟! ... اما نه! ... من آرامش به دست آوردم بابا ... و این خیلی خوبه ... هرچند همیشه لازم نیست پایان خوب باشه ... گاهی اوقات پایان بی رنگ هم شیرینه ...

ریحانه . ب

دوستان نامادری هم با همه ی بدی ها و خوبیاش تموم شد ... دلم تنگ میشه ... مطمئنم ولی حس خوبی دارم ... به همراه کمی بغض ... نمی دونم تا چه اندازه این پایان مورد پسندتون بوده ... ولی من از کلیشه خوشم نمیاد ... به عشق اعتقادی ندارم پس چیزی نمی نویسم که ازش هیچ چیز نمی دونم